

شکندگی همبستگی اجتماعی را پدید آورده است. آزادی و خودسامانی فرد در حوزه‌های مختلف زندگی به او اجازه داده است تا حد زیادی آن گونه که خود به میل خویش می‌خواهد با دیگران رابطه برقرار سازد و این باعث شکندگی تمامی روابطی شده است که شخص به عنوان یک فرد با دیگران برقرار می‌کند. بازار آزاد، آزادی از وابستگی‌های سنتی به عوامل تولید و روابط تولید سنتی را به همراه آورده اما تمامی مناسبات اقتصادی را بی‌ثبات و شکنده ساخته است. اکنون در جهان محدودیتهای چندانی برای حرکت نیروی کار و بویژه انتقال تکنولوژی و سرمایه وجود ندارد. رابطه کارکنان یک واحد تولیدی یا رابطه اقتصادی کل شهر و ندان می‌تواند، هر آن، با انتقال سرمایه و کار زیر و رو شود. از دست رفتن مشروعیت هنجارها و ارزشهای سنتی نیز این امکان را برای همه فراهم آورده که، در صورت تمایل، از موضعی انتقادی به هنجارها و ارزشهای پذیرفته برخوردار نمایند. همین امر موجب شده که باورها و اعتقادات همگانی قوام و ارج و قرب خود را از دست بدهند و همچون تکیه‌گاهی مستحکم برای یافتن بهترین شیوه رفتار و کش به کار نیابند.

این شکل از رابطه، و ابعاد و عمق مشکلی که با خود به همراه آورده همواره توجه ناظرین حساس را به خود جلب کرده است. از همان آغاز، از همان گاه که روابط و مناسبات مدرن در جوامع غربی ریشه دوانید، متفکران اجتماعی در برابر آن واکنش نشان دادند. یکی از نخستین کسانی که نه تنها به خود مشکل توجه نشان داد بلکه راه‌حلی نیز برای آن ارائه داد هابز بود. هابز که همه را در حال جنگ با یکدیگر برای کسب تسلط بر یکدیگر و بهره‌مندی هر چه بیشتر از امکانات می‌دانست، فکر می‌کرد نظم در صورتی برقرار می‌گردد که افراد، قدرت را بطور کامل به دولت تفویض نمایند و در اطاعت از آن به زندگی ادامه دهند. همبستگی برای او اهمیت چندانی نداشت، مهمتر آن بود که قدرت افراد در مبارزه با یکدیگر بوسیله دولتی قدرتمند محدود شود. نزدیک به دو قرن بعد، هگل این برداشت هابز را ساخت و پرداختی نو داد و مسئله همبستگی را به میان بحث آورد. هگل رقابت آزاد و تضاد منافع گروه‌های مختلف اجتماعی را که

یکی از معضلات زندگی اجتماعی مدرن، ضعف و شکندگی همبستگی اجتماعی است. میزان به هم پیوستگی و حس نزدیکی و علاقه افراد به یکدیگر در این ساختار اجتماعی کم‌رنگ و بی‌مایه است. کوچکترین افتراق منافع یا تفاوت تمایلاتی، انسانها را در مقابل یکدیگر قرار می‌دهد. تنهایی شخصی، به حاشیه رانده شدن (marginalisation) افراد و گروه‌های متفاوت و نزاع‌های قومی، مذهبی و طبقاتی، برآمدهای گوناگون این مشکل هستند. عللی نیز که این وضعیت را به وجود می‌آورد کم و بیش شناخته شده است. روابط و مناسبات اجتماعی مدرن مبانی تاریخی همبستگی اجتماعی، یعنی ارتباط مداوم، تنگاتنگ و چهره به چهره افراد در جمع‌های بهم‌پیوسته خرد و محدود را تا حد زیادی نابود ساخته است. رابطه افراد با یکدیگر در بسیاری از زمینه‌ها حالتی کارکردی و در برخی دیگر، حالت تصادفی و موقت پیدا کرده است. فرد، دیگر با تمام وجود خود درگیر روابط خویش با دیگران نمی‌شود. در نتیجه، بین او و دیگران احساس همبستگی محکم و عمیقی شکل نمی‌گیرد. در زمینه اقتصادی، بازار رشته الفت دهقانان و شهرنشینان را به یکسان از هم گسسته و همه را در چهار چوب یک اقتصاد ملی به هم مرتبط ساخته ولی هیچگاه نتوانسته است افراد را، جز بر اساس منافع فردی پیوسته در حال تغییر، به یکدیگر پیوند دهد. در زمینه سیاسی، تشکیل دولت ملی و اشاعه دموکراسی به یگانگی محلی یا مذهبی ضربات جدی وارد آورده، به اختلاف منافع و گرایش‌های گوناگون ارزش بخشیده و اختلاف قدرت افراد را نه کاهش که افزایش داده است. در زمینه فرهنگی، مدرنیسم تمامی ارزشهای کهنه و سنتی را به باد حمله گرفته و بسیاری از مبانی مشترک نزدیکی و اخوت از مذهب و آیینهای سنتی گرفته تا باورهای عرفی مانند مطابقت حقیقت یا نیکی با زیبایی را متزلزل ساخته و این همه بدون آن صورت گرفته است که مبانی جهانشمول و باثباتی را برای نگرستن به امور فراموش کند.

در کل، همه آنچه که به نام دستاورد انسان در دوران مدرن شناخته می‌شود معضل ضعف و

## رهیافتی نوبه معضلات زندگی اجتماعی مدرن: سیاست‌شناسی

دکتر محمد رفیع محمودیان  
از دانشگاه اُپسالا - سوئد

نشأت گرفته از مناسبات اقتصادی نو بود عامل دامن زنده به از هم‌پاشیدگی می‌دانست و دولت ملی مدرن، دولت مشروطه و قانونمدار را نیرویی می‌دید که می‌توانست به‌سان مظهر اراده قومی همه را در يك جمع واحد ادغام نماید و قوام را به جامعه باز گرداند. حتی مارکس که چند دهه بعد در بحبوحه انقلاب صنعتی، ناظر تحولات عظیم اقتصادی و سیاسی بود کمابیش بر همین نظر بود. مارکس مناسبات بورژوازی را برهم زنده نظم و قوام سنتی زندگی اجتماعی می‌دانست اما فکر نمی‌کرد که دولت ملی مدرن از عهده بازگرداندن قوام به جامعه برمی‌آید. به نظر او دولت خود ایزار اعمال منافع يك گروه خاص و از این روی یکی از عوامل تشدیدکننده تضادهای موجود در جامعه بود و تنها سوسیالیسم، اتحاد آزاد تولیدکنندگان، با استقرار برابری، همبستگی اصیل اجتماعی را به ارمغان می‌آورد.

در انتهای قرن نوزدهم مشخص شده بود که تنها عامل اقتصادی، به صورت مناسبات پویا و پرفراز و نشیب سرمایه‌داری، علت تضعیف همبستگی اجتماعی نیست. پیامدهای فرایندهای عمیق اجتماعی (برای نمونه، جابجایی جمعیت و پیدایش شهرنشینی گسترده)، رویدادهای سیاسی (پیدایش احزاب، بوروکراسی و ناسیونالیسم) و تحولات فرهنگی (ابعاد مختلف مدرنیسم) سیمای تهدیدآمیز خود را بیش از پیش عیان ساخته بودند. همزمان، ضعف و زوال نهادهای قدرتمندی همچون کلیسا، سلطنت و خانواده گسترده امکان دسترسی به مراکز سنتی نظم و بهم‌پیوستگی را از بین برده بود. در این شرایط هر اس از آن بود که معضل فروپاشی همبستگی اجتماعی کلیت زندگی اجتماعی را دچار بحران سازد. افزایش ظاهری پسماند پدیده‌هایی چون سردرگمی جوانان، خودکشی و بزهکاری این ظن را تقویت می‌نمود که انحطاط به شکل خطرناکی گسترش یافته است. در نتیجه، توجه به مسئله همبستگی و تجزیه و تحلیل جنبه‌های گوناگون آن در دستور کار گروه‌های وسیعی از متفکران و نخبگان جامعه قرار گرفت. جامعه‌شناسی، به عنوان يك رشته رسمی تحقیق دانشگاهی، بطور عمده برای برخورد به مسئله و حل‌جی آن بنیان گذاشته شد. دورکهایم و

مارکس وبر کمک کردند تا جامعه‌شناسی، به عنوان يك رشته علمی دانشگاهی، بازنندیشی در روابط و مناسبات مدرن و پیامدهای آن برای زندگی اجتماعی را موضوع کار خود قرار دهد.

دورکهایم تقسیم کار کثیده را باعث و بانی فروپاشی (disintegration) یگانگی اجتماعی می‌دانست.<sup>۱</sup> به نظر او تقسیم کار پیشرفته و پیچیده‌ای که در جامعه مدرن به بار می‌نشیند نوعی همبستگی اجتماعی اندامی بین اعضای جامعه می‌آفریند. افراد چون در موقعیتها و کارکردهای گوناگون تخصصی شده مدرن به تنهایی نمی‌توانند تمامی نیازها و تمایلات خود را برآورده سازند به یکدیگر وابستگی متقابل پیدا می‌کنند. اما، دورکهایم همچنین توضیح می‌دهد که آنگاه که تقسیم کار سیر عادی خود را طی نمی‌کند و به یکسان در تمامی جامعه گسترش نمی‌یابد، گروه‌هایی بیرون از عرصه‌های اصلی کار و کش متقابل قرار می‌گیرند. نه دیگران خود را مرتبط و وابسته به این گروه‌ها می‌بینند و نه این گروه‌ها خود را همپا و همراه دیگران احساس می‌کنند تا عکس‌العمل مساعدی در مقابل انتظارات و خواسته‌های دیگران نشان دهند. به اعتقاد دورکهایم در این وضعیت، فروپاشی دیگر واقعیتی مسلم است، هر چند که باز هم می‌شود با آن مبارزه نمود و همبستگی را به جامعه باز گرداند. به نظر او کافی است تا تسمه نقاله‌هایی همچون اتحادیه‌های صنفی ایجاد گردد تا هر کس بواسطه عضویت در آنها در کلیت جامعه ادغام گردد و از احساس دورافتادگی از صحنه‌های اصلی پویایی زندگی اجتماعی در امان بماند.<sup>۲</sup>

مارکس وبر این خوش‌بینی و هر نوع خوش‌بینی دیگر در مورد شرایط مدرنیته را توهمی بیش نمی‌دید. او معضل اساسی جوامع مدرن را نه فروپاشی همبستگی بلکه فروپاشی قوام زندگی و هویت فردی می‌دانست. به نظر او اساساً جامعه، بسان يك واحد اجتماعی، عنصری ثابت و داده شده نبود که بتوان از قوام آن به عنوان يك مسئله مشخص صحبت کرد. برعکس، اصل مشکل آن بود که در دوران مدرن زندگی یکپارچگی و غایت خود را از دست می‌دهد. شکوفایی علم و سکولاریسم غایت ترافرازنده رستگاری را از زندگی باز

● میزان به هم پیوستگی و حس نزدیکی و علاقه افراد به یکدیگر در ساختار اجتماعی زندگی مدرن، کمرنگ و بی‌مایه شده است و این نتیجه همه آن چیزهایی بوده است که به نام دستاورد انسان در دوران مدرن شناخته می‌شود.

● هگل رقابت آزاد و تضاد منافع گروه‌های مختلف اجتماعی را که نشأت گرفته از مناسبات اقتصادی نو بود عامل دامن زننده به از هم پاشیدگی اجتماعی می‌دانست و دولت ملی مدرن و قانونمدار را نیرویی می‌دید که می‌توانست به سان مظهر اراده قومی، همه را در یک جمع واحد ادغام کند و قوام را به جامعه بازگرداند.

می‌ستاند، و رواج ارزشها و معیارهای گوناگون و گاه متناقض، یکپارچگی آن را خدشه‌دار می‌سازد.<sup>۳</sup> کلیت زندگی به حوزه‌های متفاوتی تقسیم می‌شود که هر یک منطق خاص خود را دارد. نظم موجود و ارزشهای پسندیده هر حوزه مختص خود آن حوزه و بی‌شبهت و بی‌ارتباط با دیگر حوزه‌ها می‌شود. در نتیجه، اجزاء متفاوت زندگی یک کل همگن را تشکیل نمی‌دهند و فرد آن را همچون یک مجموعه بهم‌پیوسته تجربه نمی‌کند. برای او زندگی در کلیت خویش بی‌معناست. به اعتقاد ویر تلاش برای بازگرداندن یگانگی به زندگی تلاشی مذبحانه است، زیرا عمر روایت‌های کلانی که هدفی غایی برای آن فرامی‌افکنند به سر آمده و دیگر نشانی از به هم پیوستگی سنتی عرصه‌های مختلف زندگی یا ارزشهای مختلف حاکم بر آنها باقی نمانده است.

سیر تحولات تاریخی قرن بیستم نه صحت که نادرستی نظریات دور که‌ایم و ویر را ثابت نموده است. خوش بینی دور که‌ایم واقع‌گرایانه بود اما تحکیم همبستگی اجتماعی نه بوسیله تشکیل اتحادیه‌های صنفی و تعمیق همبستگی اندامی (یا ارگانیک)، بلکه بوسیله جوشش و اشاعه ناسیونالیسم به دست آمد. از اوایل قرن بیستم، در جریان دو جنگ جهانی و سپس مبارزات ضد استعماری و ضد امپریالیستی، نخست در اروپا و بعد از آن در آسیا و آفریقا، امپراتوریهای کهن سیاسی در هم شکسته شد و انبوهی از دولتهای ملی به وجود آمد. این دولتهای ملی حول ادعای یگانگی قومی و بهره‌مندی یک گروه از مردم از تاریخ، زبان و فرهنگی مشترک شکل گرفته‌اند. ادعا، غالب اوقات، چیزی بیش از باور سیاسی گروه معینی متشکل از روشنفکران و بورژوازی نوپا نبوده اما با تبلیغ رواج عمومی پیدا کرده و همه شهروندان دولت ملی در حال شکل‌گیری (یا حتی شکل‌گرفته) را در بر گرفته است. این باور عمومیت یافته، نوعی احساس نزدیکی و یگانگی بین همه ایجاد کرده و همچنان ایجاد می‌کند. متأثر از آن، افراد گوناگون خود را متعلق به یک جمع واحد به حساب می‌آورند، گونه‌گونی‌ها و تضادهای اجتماعی میان خود را با شکیبایی تحمل می‌کنند و اجازه نمی‌دهند که این گونه‌گونی‌ها و تضادها آنها را

در برابر هم قرار دهد و به همبستگی میان آنها ضربه وارد آورد. حتی گاه، بویژه هنگام وقوع بحرانهای سیاسی، این دید رواج پیدا می‌کند که هویت و منافع ملی باید نقشی مهمتر از هویت و منافع فردی یا طبقاتی در زندگی فرد داشته باشد.

بدبینی و بر نیز تا حد زیادی نادرست از آب درآمد. شکوفایی علم و سکولاریسم، برخلاف انتظار و بر، باورهای مذهبی عوام را از مشروعیت تهی‌ن ساخت. هنوز، در پایان قرن بیستم هم در اروپا و آمریکای شمالی و هم در بقیه مناطق جهان، مردم باورهای مذهبی خود را حفظ نموده‌اند و از آن گذشته گروه‌های وسیعی به تأویلهای بنیادگرایانه از چنین باورهایی رو آورده‌اند. همزمان، نظامهای قدرتمند عقیدتی به نخبگان جامعه اجازه داده است تا با در نظر گرفتن غایت ترفرازنده‌ای برای زندگی، نوعی یگانگی در آن فرافکنند. قرن بیستم در واقع قرن اعتلاء و وفور اینگونه نظامهای عقیدتی بوده است. از ناسیونالیسم گذشته، سوسیالیسم، لیبرالیسم، فاشیسم، و محیط‌باوری (environ-mentalism) تنها چند نمونه مشهور از چنین نظامهایی است. این نظامهای عقیدتی معمولاً غایتی ترفرازنده برای زندگی فرد معتقد فراهم می‌آورند. در پرتو باور به این نظام‌ها، زندگی در کلیت خود وقف تحقق یک آرمان جهانشمول و تاریخی (و نه محدود و فردی) می‌شود. به جای تجربه تنهایی، چندپارگی و سردرگمی، فرد خود را دارای هدف و رسالت، جایگاه معین در سیر تاریخ و هستی جهان، و گذشته از اینها همپیمانان و متحدان متعددی می‌یابد.

به هر رو، معضل ضعف و فروپاشی همبستگی اجتماعی هیچگاه به مسئله بی‌اهمیت و پیش‌یافته‌ای تبدیل نشده است. ناسیونالیسم و نظامهای عقیدتی عاجز از آن بوده‌اند که قوامی استوار برای زندگی اجتماعی دست‌وپا کنند. در عمل، رواج نظامهای عقیدتی خود به ابعاد تشتت و افتراق افزوده است. برای نمونه، سوسیالیسم و لیبرالیسم، در دوران اعتلای خویش فقط تا حدی معین مانعی در مقابل رویکردی ناسیونالیستی برای نزدیک نمودن افراد به یکدیگر بودند. از سوی دیگر، ناسیونالیسم تمامی زندگی یک فرد، فعالیت‌های روزمره و کنشهای متقابل او را در نمی‌گیرد. در

مزرعه، کارخانه و شهر، به‌هنگام مبارزه برای دستمزد بیشتر و شرایط کار و زندگی بهتر، توده‌های مردم به‌راحتی می‌توانند نزدیکی و یگانگی قومی خویش را به فراموشی بسپارند. نظام‌های عقیدتی نیز اکثر اوقات نه آنچنان رواجی داشته‌اند که گروه‌های زیادی را تحت تأثیر قرار دهند و نه آنچنان استحکام و پیچیدگی نظری که در مقابل دیدی انتقادی دوام بیاورند. گروه‌های وسیعی از مردم معمولاً یا اصلاً با آنها آشنایی پیدا نمی‌کنند، یا پس از مدت‌زمانی باور بدانها، نادرست‌شان می‌یابند.

در مجموع می‌توان گفت که رواج ناسیونالیسم و نظام‌های عقیدتی (و همچنین دیربایی باورهای مذهبی) در قرن بیستم عاملی در جهت مهار ابعاد ضعف و فروپاشی همبستگی اجتماعی بوده است. اما این معضل هیچگاه بر طرف نشده است. همبستگی اجتماعی و قوام‌زدگی فردی باز هم شکننده و ضعیف بوده است اما عواملی وجود داشته است که از فروپاشی آنها جلوگیری به عمل آورد.

## ۲

اکنون چند دهه است که معضل یادشده، شکل و حالت نوی یافته است. شرایط اجتماعی و سیاسی دگرگون شده و دیگر ناسیونالیسم و نظام‌های عقیدتی اهمیت و نفوذ سابق را ندارند. تحلیلها و راه‌حلهای قدیمی هگلی-مارکسی و دور کهایی نیز تا حد زیادی اعتبار و حقانیت خود را از دست داده‌اند. در جهان معاصر، دستکم در بخش پیشرفته آن، اینک چندگاهی است که عوامل اقتصادی دیگر اهمیت سابق خود را در تعیین سمت و سوی حرکت و شیوه تفکر انسانها ندارند، و همزمان دولت با قدرت هر چه تمامتر عرصه‌های بیشتری از زندگی اجتماعی شهروندان را به تسخیر خود در آورده است. با وجود این، درست بر خلاف آنچه هگل و مارکس می‌اندیشیدند، مشکل گونه‌گونی و تضاد منافع، پیشها و خط‌مشی‌ها اگر نسبت به سابق فزونی نیافته کاهش نیز نیافته است. به همین سان، همانگونه که گفته شد، توضیحات دور کهاییم و بر در مورد تأثیرات تقسیم کار کثیده و سربر آوردن نظام‌های ارزشی گوناگون در تداوم شکوفایی علم و سکولاریسم نادرست جلوه می‌کنند. این عوامل نقش مهمی در حیات اجتماعی اعضای جوامع

معاصر ندارند. ضعف و شکنندگی قوام‌زدگی اجتماعی، امروزه ریشه در مسائلی دارد که به هیچ‌وجه جدید نیستند بلکه در رابطه با تحولاتی که در چند دهه اخیر به‌وقوع پیوسته است موضوعیت نو و مهمی پیدا کرده‌اند. شش ویژگی ذیل را می‌توان برای ساختار اجتماعی و سیاسی جهان معاصر برشمرد:

۱- دولت ملی اقتدار خود را تا حد معینی از دست داده است. اقتصاد جهانی، رسانه‌های ارتباطی بین‌المللی، سازمانهای جهانی و اتحادیه‌های گوناگون بین‌کشوری از درجه حاکمیت دولت ملی بر حیات اقتصادی و سیاسی ملی کاسته‌اند. ملت دیگر حتی اگر بخواهد نمی‌تواند حاکم بر سرنوشته خویش باشد. همبستگی ملی، که در بخش اعظم دوران مدرن بستر تبلور همبستگی اجتماعی بود، اینک شاید ارزشی غایی در خود باشد اما وسیله‌ای برای برطرف ساختن مشکلات ملی نیست. بسیاری از مشکلات اقتصادی، سیاسی و فرهنگی همچون ر کود، بیکاری، تورم، زوال مشروعیت برخی نهادها، سیاسی و تبه‌های مد در سطح جهانی پدیدار می‌شوند و نهادهایی چون بانک مرکزی، وزارت دارایی، احزاب سیاسی یا نخبگان فرهنگی هیچ کشوری به‌تنهایی از عهده حل آنها بر نمی‌آیند.

۲- ناسیونالیسم در اوج نفوذ و اشاعه جنبه‌های مخرب خود را (برای همبستگی اجتماعی) آشکار ساخته است. گروه‌های قومی فراگرفته‌اند که صرف نظر از این که دارای چه قدمت تاریخی، جمعیت یا امکانات مادی هستند حق تعیین سرنوشت بدانها تعلق می‌گیرد. از دل ملت‌های به‌ظاهر متحد سابق، اکنون ملت‌های نو یا به‌عبارت دیگر گرایش‌های ناسیونالیستی بدعت‌آمیزی در حال زایش است. وانگهی، جمع‌های بزرگ مذهبی، «نژادی» و قومی ساکن در یک کشور نیز متأثر از این روند، رو به تصدیق و تحکیم هویت خویش و فراق‌کردن خود به‌عنوان یک جمع واحد منسجم آورده‌اند. برای نمونه، اخیراً گروه‌های مهاجر حاضر نیستند خود را بطور کامل با فرهنگ جامعه میزبان تطبیق دهند. آنها سعی می‌کنند تا آنجا که ممکن است هویت فرهنگی خویش را حفظ کنند. در کل، در شرایط جدید، ناسیونالیسم و

● به نظر دور کهایم، آنگاه که تقسیم کار به یکسان در تمامی جامعه گسترش نمی‌یابد گروه‌هایی بیرون از عرصه‌های اصلی کار و کنش متقابل قرار می‌گیرند و یگانگی اجتماعی از دست می‌رود.

● به اعتقاد وبر، تلاش برای بازگرداندن یگانگی به زندگی، تلاشی مذبحانه است زیرا عمر روایت‌های کلانی که هدفی غایی برای آن فرامی‌افکنند به سرآمده و دیگر نشانی از به هم پیوستگی سنتی عرصه‌های مختلف زندگی یا ارزش‌های مختلف حاکم بر آنها باقی نمانده است.

گرایش‌های فکری متأثر از آن، همبستگی ملی را از درون با مشکل تشنگی روبرو ساخته است.

۳- شهروندان کشورهای پیشرفته و در حال پیشرفت به حد معینی از رفاه اقتصادی دست یافته‌اند. پیدایش دولت رفاه کمک نموده است تا توزیع ثروت و امکانات نسبت به سابق (بوژه نسبت به دوران انقلاب صنعتی) کمابیش برابر تر شود. در نتیجه، از حدت اختلافات و تضادهای طبقاتی کاسته شده است. همزمان شکل‌گیری انحصارات عظیم و دخالت هرچه بیشتر دولت در فعالیتهای اقتصادی مردم باعث شده تارقاتهای تولیدکنندگان یا فروشندگان با یکدیگر به شدت سابق نباشد. بنابراین به جرأت می‌توان گفت که سپهر فعالیتهای اقتصادی و منافع برخاسته از آن دیگر عاملی اساسی در تضعیف و فروپاشی همبستگی اجتماعی نیست.

۴- دولت قدرتمند اداری، شرکتها و رسانه‌های گول‌بیکر ارتباط جمعی بر عرصه‌های هر چه وسیعتری از زندگی اجتماعی تسلط یافته‌اند. فرد بیش از پیش به زائده نهادها، مؤسسات و پیامهای اطلاعاتی تبدیل شده است. زندگی او تا حد زیادی تحت کنترل سیاستها و قوانین دولت، اقدامات مؤسسات اقتصادی و اطلاعات منتشر شده توسط رسانه‌های ارتباط جمعی در آمده است. حتی حوزه‌های تولید و بازتولید فرهنگ و کنش متقابل آزاد، حوزه‌هایی همانند خلاقیت ادبی، نظام آموزشی و تفریح و بازی، نیز مصون از این تحول نمانده است. در این وضعیت، فرد مجبور است برای احراز و تثبیت نوعی هویت شخصی نسبتاً اصیل، به شیوه‌های زندگی، فرهنگ و دیدگاههای بکر سنتی یا نو روی آورد. اکنون آنچه که در دل تاریخ دور از گذرند نهادها و مؤسسات جدید مانده یا جدید و دست نخورده است، اصیل می‌نماید و فرد را به سوی خود جلب می‌کند. در جامعه خودی و بیگانه، او به دنبال دیدگاهها و بینشهای بکر و جالب می‌گردد. چون هر کس این جستجو را به تنهایی و دور از دیدرس نهادهای عمومی انجام می‌دهد، در نهایت، نقاط اشتراک و نزدیکی بین افراد کم می‌شود. جوامع معاصر آکنده از دیدگاهها و گرایش‌هایی است که گاه تنها گونه‌گون ولی گاه نیز متناقض هستند.

۵- آشکال زندگی اجتماعی مدرن میزان تماس و کنش متقابل افراد را به کمترین میزان ممکن رسانیده است. زندگی منزوی آپارتمانی، کار در واحدهای کوچک تولیدی یا اداری و با وسیله کار شخصی، رفت و آمد با وسیله نقلی شخصی یا در کنار افراد کاملاً غریبه، و هراس از خشونت و جنایتی که هر چند چیز جدیدی در جهان نیست ولی با موازین آسودگی و رفاه زندگی مدرن نمی‌خواند، همه و همه، فرد را بیش از پیش تنها و بیگانه با دیگران می‌سازد. در فقدان خانواده گسترده و جمع همسایگان و همشهریهایی به هم پیوسته، گاه رابطه عشقی یا خانواده هسته‌ای تنها عرصه‌ای است که در آن فرد با دیگران در کنش و واکنش نزدیک و صمیمی قرار می‌گیرد. عجیب نیست اگر در این راستا فرد واقع‌چندانی به همبستگی اجتماعی در سطح جامعه نگذارد و برای تحکیم و تعمیق آن تلاشی به خرج ندهد. او شاید تنهایی و انزوای خویش را شاق و تلخ احساس کند، اما حس واقع‌بینی به او می‌گوید که سازماندهی روابط جمعی با بیش از یک یاد و نفر دیگر اگر محال نباشد، دشوار و وقت‌گیر است.

۶- فرد، منزوی و رها شده به حال خود، ملاک واقعی و قدرتمندی برای سنجش حقانیت و اعتبار گرایش‌ها و دیدگاههای خود یا حتی سنجش میزان موفقیت خود در احراز هویتی مستقل در اختیار ندارد. ارزش یا مجموعه ارزش‌هایی که به طور عمومی پذیرفته شده باشد وجود ندارد تا نقش چنین ملاکی را ایفا نماید. هر کس و هر موضع نظری برداشت خود را از تلاشهای او خواهد داشت. سرگشتگی و بیقراری نتیجه طبیعی چنین وضعیتی است. در کل، قرار و ثبات از زندگی رخت بر می‌بندد. فرد دیگر نمی‌تواند مطمئن باشد که آنچه اختیار کرده یا آنچه از نظر فرهنگی به ارث برده دارای اعتباری خارجی و عینی است. او به نوعی روان‌پریشی اجتماعی دچار می‌شود. موضعی را آگاهانه یا به گونه‌ای تلویحی بر می‌گزیند اما نمی‌تواند این موضع را درست و صحیح بشمارد. گاه او به راحتی می‌تواند فکر کند که مواضع دیگران، حتی آنانی که او آنها را بداندیش می‌داند، همان قدر اعتبار و ارزش دارند که موضع خود او.

در يك كلام، معضل ضعف همبستگی اجتماعی هر چند، تا حد زیادی، ویژگی‌ها و ابعاد نوی پیدا کرده اما به اندازه گذشته آزار دهنده و مشکل آفرین باقی مانده است. از اهمیت بعضی از عوامل، از جمله نقش عامل منافع اقتصادی در بروز تفرق و اختلاف، و نقش ناسیونالیسم در تحکیم همبستگی ملی، کاسته شده و برخی مسائل دیگر، از قبیل گونه‌گونی فرهنگی و تنهایی و انزوای افراد و گروه‌ها، عمده شده است. به هر رو، هنوز اختلافات حاد و نزاع بین گرایش‌های قومی، مذهبی و فرهنگی موجود در يك جامعه، اینجا و آنجا، چهره زشت خود را به نمایش می‌گذارد؛ تفکرات و بینش‌های غیر عقلایی و ضد عقلانی در حال رواج است؛ و سرگشتگی فردی، به شکل روی آوری اشخاص به بینش‌ها یا اقدامات افراطی و نامتعارف، وجهی عادی از زندگی اجتماعی شده است.

## ۳

راه‌حله‌ها و طرح‌های پیشنهاد شده موجود برای برطرف ساختن این معضل، همه ناظر بر این ویژگی‌ها هستند. شاید یکی از پیامدهای مهم شکوفایی علوم تجربی این است که اکنون توافق بیشتر و درك دقیق‌تری از ویژگی‌های تحولات اجتماعی در حال تکوین وجود دارد. اختلاف راه‌حلهای مطرح شده موجود نه به تحلیل آنها از واقعیت بلکه به درك آنها درباره وجود یا نبود محسوری ترافرازنده در زندگی اجتماعی برمی‌گردد. در دهه هفتاد و اوایل دهه هشتاد نظریات دو لیبرال رادیکال، رالز و هابرماس، از موضوعیت و رواج چشمگیری بر خوردار بود. به نظر آنها موقعیت یا حوزه خاصی از تصمیم‌گیری و کنش، افراد را در جامعه به یکدیگر نزدیک و همبسته می‌سازد، و هر چه این موقعیت یا حوزه بی‌کم و کاست تر روی دهد این نزدیکی و همبستگی عمیق‌تر خواهد بود. در برداشت رالز، این موقعیت تصمیم‌گیری بر مبنای قرار داشتن در حالت فرضی آغازینی پامی گیرد که در آن افراد بدون آنکه بدانند در جامعه از چه موقعیت خاصی برخوردار خواهند شد به گونه‌ای عقلایی تقسیم منصفانه امکانات اساسی را به هر نوع دیگر توزیع ترجیح خواهند داد.<sup>۴</sup> این دید مشترک از عدالت، خودعاملی است که افراد را به یکدیگر نزدیک و در

حفظ قوام جامعه همسود می‌سازد. در درك هابرماس، کنش ارتباطی چنین نقشی را ایفا می‌کند. در يك گفتمان، اگر هیچ مانع خاصی وجود نداشته باشد، گویندگان (interlocutors) تمایلات و باورهای خویش را آنگونه که می‌اندیشند و می‌خواهند بیان می‌کنند. هر چه درجه آزادی افراد برای بیان افکار و احساسات خود بیشتر باشد و هر چه آنها بهتر بتوانند حقیقت امور و اصل احساسات را بر اساس موازین اخلاقی مورد قبول عموم بیان نمایند، به همان میزان تفاهم و توافقی که در روند گفتگو به دست می‌آید نابت و بی‌شائبه‌تر است. هابرماس تأکید می‌ورزد که این تفاهم و توافق، که خود بر مبنای اعتماد و برخورداری گویندگان از دانش پس‌زمینه‌ای مشترک می‌تواند تحقق یابد، رکن و پایه همبستگی اجتماعی (در جامعه) است و نابی و بی‌شائبگی هر چه بیشتر آن کمک می‌کند تا این همبستگی عمیق‌تر و مستحکم‌تر باشد.<sup>۵</sup>

جذابیت نظریات رالز و هابرماس در تأکید آنها بر وجود موقعیت یا حوزه‌ای قرار دارد که همه انسانها را در همه جوامع بشری به یکدیگر نزدیک و همبسته می‌سازد. در شرایطی که نیروهای گوناگون اجتماعی و سیاسی در حال رقابت و گاه نزاع با یکدیگر هستند و فرد، بیش از پیش به حال خود رها شده است توید وجود چنین موقعیت یا حوزه‌ای مایه امید و دلگرمی است؛ فراخوانی است به کوشش در راه برقرار نمودن آنها و پالایش آنها از ناخالصی‌ها و کژیها. ضعف و کاستی‌های نظریات رالز و هابرماس نیز به همین نویدگری آنها ربط دارد. منتقدان همواره اشاره نموده‌اند که، در عالم واقع، افراد و همسخنان هیچگاه رها از پیشداوریها و قضاوت‌های فرهنگی خود عمل نمی‌نمایند. در حالت آغازین، افراد ممکن است ندانند در آینده چه جایگاهی در جامعه به دست خواهند آورد، ولی دیدگاه‌ها و ارزشهای فرهنگی خاص خود را دارند (و گرنه دارای قدرت تصمیم‌گیری و داوری نخواهند بود). عدالت برای آنها در راستای این دیدگاهها و ارزشها معنا و مفهوم دارد. به همین سان، در گفتمان، گویندگان آنچه را که فرا گرفته‌اند که راست، درست و برحق بدانند ابراز می‌کنند و نه آنچه که بر اساس معیاری عینی و عقلایی ولی

● رواج ناسیونالیسم و نظام‌های عقیدتی و همچنین دیرپایی باورهای مذهبی در قرن بیستم عاملی در جهت مهار ابعاد ضعف و فروپاشی همبستگی اجتماعی بوده است اما این معضل هیچگاه بر طرف نشده است.

● امروزه فرد در جامعه خودی و بیگانه به دنبال دیدگاه‌ها و بینش‌های بکر و جالب می‌گردد و چون هر کس این جستجو را به تنهایی و دور از دیدرس نهادهای عمومی انجام می‌دهد در نهایت، نقاط اشتراك و نزدیکی بین افراد کم می‌شود.

فرضی بتوان راست، درست و برحق دانست. تفاهم و توافق نهایی آنها نیز نشان از همین خصوصیات گفتمان دارد و تنها در تداوم باورهای مشترک گویندگان و آنچه آنها مهم می‌دانند به دست می‌آید. بنابراین، نه حالت آغازین و نه کشش ارتباطی، هیچکدام، نمی‌تواند به اشخاص کمک کند تا از محدودیتها و مشکلات وضعیت داده شده اجتماعی برگردند و به نوعی همبستگی اجتماعی ترفرازنده دست یابند. همان بینشها و باورهای اولیه داده شده، با تمام محدودیتها و محلی گرایهای خود، رفتار آنها را در همه عرصه‌های زندگی اجتماعی متأثر می‌سازد.

این محدودیت‌های رهیافت جهانشمول رالزو هابرماس، دیگران را به بررسی و اتخاذ راه‌لهای دیگری سوق داده است. یکی از اینگونه راه‌لهای که در دهه ۱۹۹۰ مورد توجه گسترده واقع شده است سیاست بازشناسی است. مبلغ و مدافع اصلی این سیاست فیلسوف کانادایی چارلز تیلور است، هرچند که فیلسوف آلمانی اکسل هونز نیز در این زمینه مسائل مهم و جالبی طرح نموده است. تیلور همچون یکی از حساس‌ترین اندیشمندان و اذهان این دوران بسیاری از مسائل و مشکلات نظری و عملی مطرح را مورد بررسی قرار داده است و از این رو معضل ضعف و فروپاشی قوام اجتماعی نمی‌توانست از نظر او پنهان بماند. اکسل هونز نیز به عنوان وارث جوان سنت «تئوری نقد» از منظری نظری-فلسفی به یک مسئله عاجل عملی توجه نشان داده است. سیاست بازشناسی در عین حال برای هیچکدام از آنها تنها راه‌حلی برای برون‌رفت از یک معضل اساسی دوران نیست، بلکه سیاستی است که همزمان شکل وجود و حضور انسان را در جهان و تاریخ توضیح می‌دهد. در ادامه این نوشته به بررسی این سیاست می‌پردازیم. نظر به اهمیت اندیشه‌های تیلور در این رابطه، بطور عمده به نظریات او توجه نشان خواهیم داد و گاه برای طرح دقیقتر برخی از مسائل به آراء هونز اشاره می‌کنیم.

## ۴

سیاست بازشناسی به معنای مختصر و مفید آن عبارت است از بازشناسی خصوصیات یا ویژگیهای هر فرد، گروه و فرهنگ بوسیله دیگر افراد، گروهها و فرهنگها. بازشناسی فراتر از تصدیق صرف

وجود دیگری و حتی به رسمیت شناختن صرف وجود او است. بازشناسی به معنای به رسمیت شناختن و پذیرفتن دیگری، چه فرد و چه جمع قومی یا فرهنگی، به سان یک عنصر خاص (particular) یا ویژگیها و خصوصیات خاص خود است. اگر ما حضور گروه غربی همچون مهاجرین را به زعم این که آنها هم به عنوان انسان حق حضور و زندگی دارند، بپذیریم این حرکت از موضع سیاست بازشناسی انجام نمی‌گیرد. تنها آن هنگام که قبول کنیم مهاجران یک گروه خاص اجتماعی هستند و بدین دلیل قابل ارزش گذاری و احترام (و بنابراین انتقاد) و همچنین طرف مقابل بسیاری از کنشهای متقابل ما می‌باشند آنها را مورد بازشناسی قرار داده‌ایم.<sup>۶</sup>

تفاوت این دو نوع برخورد بدان برمی‌گردد که در اولی ما وارد درگیری و دادوستد اجتماعی با گروه مورد نظر نمی‌شویم بلکه تنها جایی را در جامعه برای آن گروه در نظر می‌گیریم. چنین گروهی، تا آنجا که به ما مربوط می‌شود در حاشیه جامعه به حال خود رها می‌شود. ما را با او کاری نیست. اگر همه نیز چون ما برخورد کنند، زندگی اجتماعی چنین گروهی در سطح زیست ساده طبیعی یعنی امرارمعاش و زاد و ولد ادامه پیدا می‌کند. بسیاری از مهاجرین مقیم کشورهای اروپای غربی (در رابطه با جامعه میزبان) همین موقعیت را دارند. جامعه میزبان حضور آنها را پذیرفته، حتی حقوق گوناگون مدنی، سیاسی و بعضاً اجتماعی آنها به رسمیت شناخته است. اما او را با آنها کاری نیست، نه علاقه‌ای به فهم و ارزیابی ویژگیهای فرهنگی و فردی آنها دارد و نه تمایلی به برپایی حوزه‌های کنش متقابل با آنها. در مقایسه، در برخورد دوم، ماد دیگری را متفاوت از خود ولی همپای خود به حساب می‌آوریم. ویژگیهای خاص او نکاتی نیستند که نادیده گرفته شوند تا وجود صرف انسانی او قابل پذیرش شود. همین ویژگیها او را برای ما قابل توجه (و احیاناً عزیز و محترم) می‌نمایند. با او وارد گفتگو، بحث و کنش متقابل می‌شویم تا هم او را بهتر بشناسیم و هم از مصاحبت او بهره‌مند شویم. او نیز خود را در مرکز توجه می‌یابد. خصوصیات خویش را مهم احساس می‌کند و جرأت می‌یابد تا به بیان و طرح آنها

بپردازد. به جای حیات ساده طبیعی، او درگیر مسائل و فعالیتهای پیچیده اجتماعی می شود. بسیاری از جهانگردان و محققان اروپایی چنین بر خوردی را در جوامع ابتدایی و سنتی تجربه کرده اند. جامعه میزبان - شاید به دلیل احساس حقارت در مقابل مهمانان خویش - آنها را به علت متفاوت بودن ارزشمند و عزیز می دانست. این جهانگردان و محققان نیز با روحیه ای خلاق از امکان گفتگو و کنش متقابل با افراد بومی استقبال می کردند و به درکی پیچیده و انتقادی از آنها دست می یافتند.

در این مورد تمایزی که داروال بین دو نوع احترام قائل می شود می تواند به تدقیق و شفافیت بحث کمک کند، هر چند که او مفهوم بازشناسی را به شکلی کاملاً متفاوت به کار می برد. داروال از تمایز میان احترام بازشناسی و احترام ارزیابی (appraisal) سخن می گوید.<sup>۷</sup> به نظر او تمایز اصلی این دو، عامل ارزشگذاری درجه ای است. احترام از سر بازشناسی همه را به صرف انسان بودن، صرف نظر از آن که دارای چه خصوصیات شخصیتی هستند، چه موفقیت‌هایی به دست آورده اند و چه توانمندی‌هایی دارند محترم می شمارد. در این حالت، همانگونه که کانت به ما می گوید، هر کس غایتی در خود است و قابل احترام. این در واقع احترامی است پایه ای و اولیه؛ همه را به یک گونه و در یک حد محترم می شمارد، و مراقب حفظ حرمت اشخاص به هنگام انجام امور و قرار گرفتن در حالت کنش متقابل با آنها دارد. در مقایسه، احترام ارزیابی بین افراد بر اساس خصوصیات شخصیتی آنها تفکیک قائل می شود. کسانی را محترم می شمرد که دارای سجایای اخلاقی هستند. در این شکل از احترام، ما برای افراد درستکار، راستگو، صمیمی و مهربان احترامی ویژه قائل می شویم. در این حالت، دیگر نه همه، بلکه کسانی را که، به گونه ای اخلاقی و با همت و استواری، متانت و شرافت خود را حفظ می کنند محترم می دانیم. داروال خاطر نشان می سازد که رابطه ای معین این دو نوع احترام را به یکدیگر پیوند می دهد. ما برای کسی که خود برای دیگران احترام بازشناسی قائل است و حرمت آنها را همواره در نظر می گیرد احترام ارزیابی قائل هستیم.

حُسن تمایز برقرار شده به وسیله داروال این است که نشان می دهد سیاست بازشناسی نمی تواند بدآنچه او احترام بازشناسی می نامد (که در واقع بیشتر احترام به رسمیت شناسی است) بسنده نماید. در احترام بازشناسی خصوصیات شخصیتی افراد و ارزشهای گوه‌رین فرهنگها موضوع شناخت و بررسی قرار نمی گیرد. بازشناسی در اینجا محدود، سطحی و مجرد است. دیگری به صرف بودن محترم شمرده می شود. این در احترام ارزیابی است که خصوصیات و ارزشهای دیگری مورد توجه و، در نتیجه موضوع تحسین یا نکوهش واقع می شود. اینجاست که دیگری در تمامیت وجود و هویت خویش موضوع شناخت و ارزیابی است.<sup>۸</sup> به جرأت می توان گفت که هر ارزیابی دقیق و همه جانبه ای جنبه مثبت و تحسین برانگیزی را در دیگری، اعم از فرد یا فرهنگ پیدا خواهد کرد. کمتر انسانی یا فرهنگی دارای خصوصیات یا ارزشهایی احترام برانگیز نیست. در هر شخصی رگه ای از درستی، صمیمیت یا عطف می توان یافت و در هر فرهنگی ارزشی شریف همچون خلوص، رواداری یا احساس همبستگی عمیق وجود دارد. توجه و دقت کافی به خصوصیات دیگری، چنین رگه‌هایی را کشف خواهد نمود.

سیاست بازشناسی تأکیدی بر اهمیت این توجه و دقت است. تأکیدی بر این امر است که بازشناسی همه جانبه باید تمامی جنبه‌های وجود دیگری را در بر گیرد. دیگری همواره جالب و تحسین برانگیز نیست. چه بسا زشتیها و نواقص که در وجود او یافت شود. تحسین یا نکوهش او تنها آنگاه اعتبار و ارزش دارد که بر مبنای یک ارزیابی کامل انجام گیرد. کمتر کسی از ما خواهان تمجید بی مورد و تو خالی است. همچنان که همه ما از نکوهش بی مورد متنفر هستیم، بخصوص هنگامی که این نکوهش رنگ و بوی بیشداوریهای قومی و نژادی داشته باشد. ما بطور معمول انتظار داریم که از لحاظ فردی، و در جامعه چند فرهنگی، از لحاظ فرهنگی به حال خود درها نشویم بلکه بر عکس طرف بحث و گفتگو واقع شویم و به دلیل خصوصیت فردی و فرهنگی خویش مورد تحسین یا انتقاد قرار گیریم. سیاست بازشناسی این انتظار را

● در فقدان خانواده گسترده و جمع همسایگان و همشهری های به هم پیوسته، عجیب نیست اگر فرد، وقع چندانی به همبستگی اجتماعی نگذارد و برای تحکیم و تعمیق آن در سطح جامعه تلاشی به خرج ندهد.



برحق و درست می‌داند.

۳- بازشناسی در ارتباطی متقابل و گفت‌ووشنودی (dialogical) تحقق می‌یابد. هر کس تنها تا آنجایی می‌تواند دیگری را مورد شناسایی قرار دهد که خود نیز به وسیلهٔ همین دیگری به سان عنصری معتبر باز شناخته شود. این وابستگی متقابل رشتهٔ ارتباطی بین دو طرف را نه ضعیفتر که محکمتر می‌کند. نظر به اهمیت این سه نکته، جا دارد بدانها دقیقتر بپردازیم.

## ۵

۱- همانگونه که فیلسوف آمریکایی فرانکفورت مطرح نموده، انسان در داشتن امیال و انگیزه، یگانه و خاص نیست. بسیاری از حیوانات نیز چنین هستند. حتی ظاهر برخی از حیوانات از قوهٔ درنگ و تصمیم‌گیری (ترجیح‌امری بر امر دیگر) نیز برخوردار هستند. آنها ظاهر آدمی می‌توانند از ارضای بعضی از امیال خویش برای ارضای امیال دیگری بگذرند. انسان به دلیل بهره‌مندی از امیال درجه دو، و معیارهای انتخاب بین امیال، یگانه است.<sup>۱</sup> انسان می‌تواند انگیزه‌ها و امیال خود را ارزشگذاری کند و بر مبنای معیاری معین تنها برخی را شایسته و بایستهٔ تحقق به حساب آورد و بقیه را نادیده بگیرد. در این زمینه، انسان می‌تواند دو شیوهٔ متفاوت برخورد در پیش گیرد و امیال خود را به دو گونهٔ کمی و کیفی ارزیابی و دسته‌بندی کند. در دسته‌بندی کمی، بین دو شق، شقی که لذت و خشنودی بیشتری فراهم می‌آورد انتخاب می‌شود. برای نمونه، من چون گرسنه هستم بین رفتن به استخر برای شنا، و رفتن به رستوران برای صرف ناهار، دومی را برمی‌گزینم. انتخاب در اینجا به شکلی کاملاً وابسته به شرایط داده شده انجام می‌گیرد. معیار انتخاب نیز تا حد زیادی بطور تصادفی موضوعیت پیدا می‌کند. شاید من روز دیگری بر اساس معیار دیگری (مثلاً برای لذت مصاحبت دوستی) به رستوران بروم. در دسته‌بندی کیفی، ارزش متفاوت شقها معیار انتخاب است. در اینجا شقها بر اساس معیار مستقل سومی با یکدیگر سنجیده می‌شوند. برای نمونه، من با وجود گرسنگی به استخر می‌روم چون معتقد هستم در حالی که ورزش به انسان توان و نیرو می‌بخشد، صرف غذا در رستوران نشان از شکمبارگی دارد. در يك كلام، معیار انتخاب من ارزشی است که برای

ولی آیا این درك از مسائل، به سیاست بازشناسی و جبهی کانون‌گریز (و نه کانون‌گرا) نمی‌دهد؟ شاید این سیاست از نظر اخلاقی در بازشناسی دیگری ارزشمند به حساب آید، اما چون بر تمایز افراد و فرهنگها با یکدیگر و بر خصوصیات یگانه هر يك از آنها پای می‌فشارد، در نهایت نه قوام که افتراق و از هم‌پاشیدگی هر چه بیشتر جامعه را به همراه می‌آورد. معلوم است که اگر خصوصیات افراد و گروهها مورد شناسایی دیگران قرار گیرد، آنها تمایل پیدا می‌کنند که این خصوصیات را، به بهای چشم پوشیدن از وجوه اشتراك خویش با بقیه، مورد تأکید قرار دهند. وانگهی، چون بازشناسی امری مسلم نیست و هر کس یا هر گروه آن را بر مبنای طرح هویت خویش به دست می‌آورد، رقابت، یعنی رقابت برای کسب توجه دیگران، همه را به مقابله با یکدیگر می‌کشاند. همه تلاش خواهند کرد تا توجه دیگران را معطوف خود سازند و مورد بازشناسی بقیه واقع شوند.

درست در همین جا، در این نقطهٔ تنشمنند است که بحث تیپولوژی ارزش و کارایی خود را نشان می‌دهد. سه نکته از مجموعه نکاتی که او در نوشته‌هایش به بحث می‌گذارد کمک می‌کند تا سیاست بازشناسی به سان نیرویی مهم در جهت تحکیم و تعمیق همبستگی جوامع انشقاق یافتهٔ مدرن شناخته شود. این سه نکته عبارتند از:

۱- افراد و گروهها خود در متن زندگی موجود خویش دارای ارزشهایی قوی هستند. داشتن ارزشهایی قوی و دیدی معین نسبت به جهان و زندگی، یکی از وجوه اساسی هویت انسان است. این وجه یارویکرد را انسان در روند بازشناسی به دست نمی‌آورد؛ آن را پیش‌پیش دارد. این سیاست تنها به او اجازه می‌دهد تا هویت خاص خویش را تبیین و تثبیت نماید.

۲- هویت و درك افراد یا گروههای مختلف از خود بطور تصادفی و دلبخواهی به دست نمی‌آید. خود فردی و جمعی ما، در وابستگی به درك جامعه یا يك حوزهٔ وسیع فرهنگی و تمدن از مفهوم خوبی شکل می‌گیرد. در نتیجه، خصوصیات فردی و جمعی ما در تداوم و متن باورهای اساسی عمومی تطور پیدا می‌کند و نه در تناقض با آنها.

● امروزه معضل ضعف همبستگی اجتماعی ویژگیها و ابعاد نوی پیدا کرده است. از اهمیت بعضی از عوامل، از جمله نقش عامل منافع اقتصادی در بروز تفرق و اختلاف، و نقش ناسیونالیسم در تحکیم همبستگی ملی کاسته شده و برخی مسائل دیگر، از قبیل گونه‌گونی فرهنگی و تنهایی و انزوای افراد و گروهها عمده شده است.

توانمندی و سرزندگی قائل هستیم.<sup>۱۰</sup> حال، تیلور ارزشگذاری نوع اول را ارزشگذاری ضعیف و نوع دوم را ارزشگذاری قوی می‌نامد. او معتقد است که ویژگی بارز انسان دارا بودن این دومی است؛ چه عملکرد بر مبنای اولی توان یا دارا بودن معیارهای ویژه‌ای را نمی‌طلبد؛ یک مقایسه کمی ساده بر تری یک شوق را بر دیگری نشان می‌دهد.

ارزشگذاری قوی با جنبه اخلاقی قضایا سروکار دارد. خوب و بد امور را در نظر می‌گیرد. بعضی از امیال رازش و نادرست می‌شمارد و بعضی دیگر را درست و پسندیده. امور را نه در مقایسه بی‌واسطه با یکدیگر بلکه بر اساس رابطه آنها با معیاری والا چون خوبی، شرافت، ایمان و صمیمیت می‌سنجد.<sup>۱۱</sup> این معیارها همچنین در زمینه‌های گوناگون ثابت می‌مانند و تغییر نمی‌کنند. در ارزشگذاری ضعیف موقعیتها تعیین می‌کند که چه شقی بیشترین حد لذت و خشنودی را به دست می‌دهد. یک روز نهار، روز دیگر شنا انتخاب ارجح خواهد بود. اما در ارزشگذاری قوی، اعتقاد به یک ارزش والا انتخابهای کمابیش یکسانی را به همراه می‌آورد. اگر به دانش و فرزندی بهای خاصی داده شود آنگاه بطور معمول مطالعه و دقت نظر اهمیت بیشتری خواهد داشت تا تفریح و وقت گذرانی معمولی.

در اینکه هر انسانی دارای ارزشگذاری‌های خاص خود است شکی نیست. یکی مسلمان است، دیگری مسیحی؛ یکی سوسیالیست است، دیگری لیبرال؛ یکی به پروراندن قوای بدنی خود به‌عنوان یک ارزش اهمیت می‌دهد، دیگری به پروراندن قوای دماغی؛ و یکی فردیت و منافع فردی را رکن وجود انسان در جهان به حساب می‌آورد، دیگری جمع و منافع جمعی را. شاید اینجا و آنجا کسی پیدا شود که در برخی از حوزه‌های زندگی به ارزشگذاری‌های قوی و قعی نهد و سعی نماید بیشتر مانند یک کارمند و کارگر نمونه عمل نماید ولی، حتی اگر این شکل برخورد را نوعی رفتار بر مبنای ارزشهایی خاص ندانیم، باز باید گفت که چنین فردی در بقیه حوزه‌های زندگی ارزشگذاری‌های قوی خاص خود را خواهد داشت. این امر تا حد زیادی بدین نکته برمی‌گردد که ما ارزشهای اساسی خود را دلخواهی

بر نمی‌گزینیم، بلکه آنها را از فرهنگ و محیط اجتماعی محل رشد و کنش متقابل خود برمی‌گیریم. به‌عنوان یک فرد رشد یافته در جامعه لیبرال یاد می‌گیریم تا آزادی و حرمت فردی را مهم بدانیم؛ همچون یک شخص متولد شده در یک خانواده مرفه و تحصیل کرده عادت می‌کنیم تا موفقیت و تحصیل را ارزشی والا به حساب آوریم؛ بدانیم یک انسان بزرگ شده در فضایی روحانی فرا می‌گیریم تا برای ایمان و رستگاری ارج و قرب قائل شویم و... این ارزشها هويت ما را شکل می‌دهند. ارزشهایی که بدان معتقد هستیم تعیین می‌کنند که ما که هستیم و در جامعه به چه صورتی شناخته می‌شویم؛ آنها تعیین می‌کنند که آیا ما مسلمان هستیم یا مسیحی، شجاع هستیم یا محافظه کار و ترسو.

این ارزشها را ما هر چند از جامعه و محیط رشد خود اخذ می‌کنیم ولی آنها را کور کورانه یا به‌گونه‌ای خودبه‌خودی مهم و محترم نمی‌دانیم بلکه در متن زندگی اجتماعی، در فرایند کنش متقابل با دیگران به نقش آنها در زندگی و هويت خویش پی می‌بریم و نسبت به وجود آنها آگاه می‌شویم. در می‌یابیم که یک مسلمان، لیبرال یا فردی منضبط و احیاناً شجاع هستیم. نسبت بدین هويتها و ارزشهای دربرگیرنده آنها حساسیت پیدا می‌نماییم و در قبال آنها موضعی فعال و درگیر اتخاذ می‌کنیم.<sup>۱۲</sup> در کی بنیادگرایانه، لیبرال منشانه یا رادیکال و شورش‌گرایانه نسبت به هويت داده شده خویش در پیش می‌گیریم. یا هر چه بیشتر بر مذهبی و لیبرال بودن خود پای می‌فشاریم، یا سعی می‌کنیم آنها را در مقایسه با ابعاد دیگر هويت خویش کمرنگ و کمرنگ‌تر جلوه دهیم یا حتی تلاش می‌نماییم تا از آنها بطور کلی فاصله بگیریم و ارزشهایی کاملاً متفاوت (مثلاً ارزشهایی عرفی و سوسیالیستی) را مهم و محترم بشماریم. این روند اتخاذ موضعی آگاهانه نسبت به هويت خویش را تیلور تبیین (articulation) می‌نامد.

به نظر تیلور، درست به‌همین دلیل، انسان خود و دیگران را مسئول اعمال و اقدامات خود می‌داند. چون هر کس بر مبنای ارزشهای مورد باور خود مسیر زندگی خویش و شیوه رفتار و عمل خویش را برمی‌گزیند، پس هر کس در مقابل آنچه انجام

● به نظر هابرماس، هر چه درجه آزادی افراد برای بیان افکار و احساسات خود بیشتر باشد و هر چه آنها بهتر بتوانند حقیقت امور و اصل احساسات را بر اساس موازین اخلاقی مورد قبول عموم بیان نمایند به همان میزان تفاهم و توافقی که در روند گفتگو به دست می‌آید ناب‌تر و بی‌شائبه‌تر است.

ممکن است نسبت به ارزشهای اساسی مورد باور خود و حدود حقانیت آنها آگاهی داشته باشند. احتمالاً همین وضعیت نیز باعث شده که اشخاص بیش از پیش نسبت به هویت خویش حساسیت به خرج دهند و در طرح باز و علنی آن بکوشند. به نوعی آنها می‌خواهند توضیح و توجیهی برای ارزشگذاربهای خاص خود ارائه دهند. امروزه شاید بیش از هر گاه دیگر، افراد خود را معتقد به راه و روش خاصی در زندگی (از نظر سیاسی، اجتماعی یا فرهنگی) می‌دانند و حاضرند بطور باز و آشکار آن را به بحث بگذارند و در دفاع از حقانیت آن بکوشند.

اگر اشخاص خود در بازسازی و بازآفرینی ارزشهای مورد باور خود نقشی نداشتند و آن را بطور کامل از يك سنت ایستای فرهنگی به ارث می‌بردند آنگاه شاید می‌شد آنها را به‌رها کردن آن ارزشها و اتخاذ مواضعی نو و مورد توافق عموم فراخواند. اما اشخاص با تمامی وجود خویش درگیر تبیین ارزشهای مورد باور و در نتیجه سازماندهی هویت خویش هستند. در جوامع مدرن امروزی کمتر کسی را می‌توان یافت که مذهب، عقیده سیاسی یا دید اجتماعی خاصی را بدون تأمل و بازاندیشی، از خانواده خویش یا محیط پیرامونش به ارث برده باشد. اعتقادات او خاص خود اوست. در مواردی نیز که این اعتقادات ظاهر آشکار شکل اعتقادات سنتی را دارند، باید متوجه بود که سنت در پرتو دیدگاهها و تأویلهای فردی دیگر حالت داده شده خود را از دست داده است. بدین دلیل فراخواندن فرد به‌رها نمودن مواضع خود و اتخاذ مواضعی کاملاً نو و بیگانه، به معنای فراخواندن او به فاصله گرفتن از پایبندی‌های خود و نفی هویت شخصی خویش است.

۲- با این حال، در کی که شخص از خود دارد، ارزشهایی که او بدان وفادار می‌ماند و هویتی که در جامعه به دست می‌آورد او را نه در مقابل بلکه در موقعیتی همراه و همپای دیگر اعضای جامعه یا حوزه تمدن و فرهنگ محل زیست خود قرار می‌دهد. ارزشهای اخلاقی در روند طرح و بحث آموزه‌های مختلف تطور می‌یابند. در هر دوره تاریخی و هر عرصه فرهنگی، نظام ارزشی خاصی برای افراد مطرح است. از منظر این نظام نیز افراد

می‌دهد مسئول است. تیلور در این مورد نظر سارتر را دال بر این که مسئولیت انسان از «انتخاب رادیکال» نشأت می‌گیرد در می‌کند. از نظر سارتر، معیاری عقلایی، اخلاقی یا ارزشی برای انتخاب بین شقهای مختلف وجود ندارد. جوانی که به هنگام حمله قوای آلمان هیتلری به فرانسه مجبور است بین شرکت در امر دفاع ملی و مواظبت از مادر سالخورده بیمارش یکی را برگزیند هیچ‌گونه تکیه‌گاه اخلاقی برای ترجیح یکی بر دیگری در دست ندارد. او باید به‌گونه‌ای رادیکال، بر اساس تمایلات و نقطه نظرهای شخصی، یا به عبارت دیگر بر اساس آنچه که برای خود او مهم است، یکی را برگزیند و سپس چون او خود این انتخاب را انجام داده خویشتن را در قبال آن مسئول بداند. تیلور معتقد است که انتخاب رادیکال تنها در مورد ارزیابیهای ضعیف، متمایز نمودن کمی دو شق، موضوعیت دارد. در این مورد نیز انتخاب از اهمیت چندانی برخوردار نیست که شخص خود را در قبال آن مسئول احساس کند. در دیگر موارد، به نظر او، انتخاب بر اساس ارزشهای اساسی مورد اعتقاد فرد انجام می‌گیرد. در مثال سارتر، جوان چون دو شق ممکن را مهم و اساسی به‌شمار می‌آورد و اصلاً به فکر خوشی و لذت فردی خویش نیست در حال تأمل نسبت به انتخابهای ممکن است. انتخاب او نیز هیچگاه رادیکال و متکی بر تمایلات گذرا نخواهد بود. کافی است تا او صلح طلب یا شخصی شدیداً عاطفی باشد تا مراقبت از مادر خویش را انتخابی ارجح بداند یا وطن پرست و ضدفاشیست باشد تا شرکت در امر دفاع ملی را وظیفه اصلی خود به حساب آورد.<sup>۱۳</sup>

در کل، نه تنها انسان ارزشگذاربهای قوی خاص خود را دارد بلکه ما چون همه را آزاد در حفظ یا تغییر هویت خویش و ارزشهای دربرگیرنده آن می‌شناسیم، خود و دیگران را مسئول اعمال و رفتار خویش می‌دانیم. در فرایند حوادث عظیمی که بطور معمول روزانه در جهان در جریان است و کلیه مباحثی که درباره این حوادث وجود دارد، هر کس می‌تواند نسبت به جوانب مختلف ارزشهای اساسی مورد باور خود، دید معینی به دست آورد و تا حد زیادی از عواقب عمل بر مبنای آنها مطلع شود. بنابراین، همه از یکدیگر انتظار دارند تا آنجا که

● بازشناسی فراتر از تصدیق صرف وجود دیگری یا حتی به رسمیت شناختن صرف وجود اوست. بازشناسی به معنای به رسمیت شناختن و پذیرفتن دیگری، چه فرد و چه جمع قومی یا فرهنگی، به سان يك عنصر خاص با ویژگیهای خاص خود است.

به خود می‌نگرد. بحث اصلی تیلور در این مورد این است که ما چیزی جز همان ارزشهایی که بدان معتقدیم نیستیم و این ارزشها نیز در درک تاریخی و فرهنگی ما از يك زندگی خوب یا آنچه کلاً خوب می‌دانیم ریشه دارد. به عبارت دیگر ما در فرایند زندگی فرامی‌گیریم که بر اساس آنچه خوب و ارزشمند دانسته می‌شود رفتار و عمل نماییم. هویت ما در واقع در پیوند با همین درک از امر خوب و ارزشمند شکل می‌گیرد.

به اعتقاد تیلور، بین استنباط ما از امر خوب (the good) و درک ما از «خود» (self) رابطه‌ای وجود دارد.<sup>۱۴</sup> تلاشهای ما در زندگی بطور عمده حول تحقق آنچه که خوب می‌دانیم متمرکز است. از دیگران نیز انتظار داریم که به دنبال تحقق چنین امری باشند. زندگی و تلاشهای خود و دیگران را هم بر همین اساس مورد قضاوت قرار می‌دهیم. تنها اگر از تلاشهای خود در جهت تحقق اموری که خوب می‌دانیم راضی باشیم احساس اعتماد به نفس، طیب خاطر و رضایت از خود می‌کنیم. تیلور همچنین اعتقاد دارد که بین این دو درک ما از امر خوب و از خود دو درک دیگر یعنی روایت‌هایی که در متن آنها به زندگی خویش معنا و مفهوم می‌بخشیم و درک از جامعه (یا برداشت ما از جایگاه عامل انسانی در جامعه) رابطه‌ای وجود دارد.<sup>۱۵</sup> ما بر اساس استنباط خود از امر خوب و درک از خود به نوعی معین از روایت بازگو کننده زندگی خویش روی می‌آوریم. این روایت با توجه به ارزشهای مورد قبول و آنچه که از «خود» انتظار داریم توضیحی را برای اعمال و رفتارهایمان ارائه می‌دهد. روایت، در پیوند با پس زمینه‌های موجود، کلیتی به هم پیوسته (و در موارد ناهنجار، جهانی آکنده از انشقاق و چندپارگی) را برای يك زندگی فرآپیش می‌نهد و هر جزء آن را به جزئی دیگر و اجزاء فرعی را به اجزاء اصلی و مهم آن مرتبط می‌سازد. در نهایت، شکل حضور ما در جامعه، حد و نوع دخالت ما در امور و شیوه برخورد ما با دیگران، در ارتباط با استنباط از امر خوب و «خود» و نوع روایتی که از زندگی خود ارائه می‌دهیم قرار دارد. این که ما تا چه حد خود را آزاد و خودسامان می‌دانیم و در سازماندهی امور اجتماعی فعالانه شرکت می‌ورزیم بدان وابسته است که تا چه حد

آزادی، خودسامانی و دخالت در امور را خوب می‌دانیم، تا چه حد «خود» را توانمند و موظف به تحقق آنها می‌دانیم و چه روایتی از جایگاه این امور در زندگی داریم.

بحث تیلور را می‌توان با مراجعه به تحلیل او از هویت انسان مدرن یا منابع «خود» در دوران مدرن بهتر درک نمود. تیلور در پس پشت هویت مدرن (غربی) کلیت تاریخ مباحث اخلاقی و فلسفی غرب را می‌بیند. به نظر او منابع «خود» در دوران مدرن عبارت است از: درون سویی (inwardness) (بحثی در تاریخ فلسفه که از افلاطون و ارسطو تا دکارت و لاک تداوم داشته است)، ارج گذاری زندگی روزمره (مطرح شده از سوی پروتستانسیسم و حتی مارکسیسم) و توجه به ندای طبیعت درون (the voice of nature) (مطرح شده بوسیله رمانتسیستها، متفکرینی همانند روسو، هرد و کانت، و شاعران و هنرمندان مدرن). این سه در اصل، خوبیها و ارزشهای اساسی‌ای هستند که در يك روند طولانی طرح و بحث، تبدیل به بنیانهای هویت مدرن یا طرز رویکرد انسان غربی نسبت به زندگی شده‌اند. درون سویی با قرار دادن شهود، عقل یا خرد برخاسته از درون خود انسان در مقابل جهان عینی، بر قدرت اولی در ادراک، فهم و معنا و مفهوم بخشیدن به دومی تأکید می‌ورزد.<sup>۱۶</sup> درون سویی به معنای دفاع از این نظریه است که منشاء عقلانیت، مدنیت و رویکرد اخلاقی، ذهن یا قوه تمیز خود انسان است و در اتکا بدین قواست که انسان می‌تواند نظمی در زندگی خود و جهان فراافکند و از زندگی خوب بهره‌مند گردد. در غرب، بر خلاف آنچه در شرق مرسوم بوده است، قرار نیست انسان با حیرت از آن همه راز و شگفتی که در جهان می‌بیند به تأمل در خود فرو رود و جهان را به حال خود واگذارد. بلکه مرجح آن است که انسان با توسل به قلمرو درون و بازاندیشی و تأمل، از عهده درک رازهای پنهان بر آید و نظمی در جهان و زندگی خویش درافکند. در این راستا، نیز، زندگی روزانه اهمیت و ارزش پیدا می‌کند.<sup>۱۷</sup> کار، خانواده و خرد و دانش عملی، مهم و با ارزش به حساب می‌آیند چون گمان می‌رود به وسیله آنها انسان می‌تواند نظمی عقلانی را در زندگی خود و جهان بنیان گذارد. تصور عمومی بر آن است که مشقت،

● در احترام از سر  
بازشناسی، همه را به  
صرف انسان بودن،  
صرف نظر از آنکه دارای چه  
خصوصیات شخصیتی  
هستند، چه موفقیت‌هایی  
به دست آورده‌اند و چه  
توانمندی‌هایی دارند  
محترم می‌شماریم. حال  
آنکه در احترام از سر  
ارزیابی، کسانی را محترم  
می‌شماریم که دارای  
سجایای اخلاقی هستند.

● سیاست بازشناسی نمی‌تواند به احترام بازشناسی بسنده نماید. این در احترام ارزیابی است که خصوصیات و ارزشهای دیگری مورد توجه و در نتیجه موضوع تحسین یا نکوهش واقع می‌شود.

دقت نظر، عشق، تکلیف و مهارت مطرح در کار، خانواده و خرد و دانش عملی، به انسان کمک می‌کند تا با شور، مسئولیت و اقتدار با امور برخورد نماید و زندگی کند. توجه به ندای طبیعت درون، تأکیدی بر این امر است که مشارکت در امور زندگی نباید بر مبنای احساس و وظیفه بلکه بر مبنای احساسات درونی انجام گیرد.<sup>۱۸</sup> از لحاظ اجتماعی و اقتصادی معلوم است که کار باید انجام گیرد اما بهتر آن است که این کار کاری خلاق باشد تا فرد بتواند با آن شور و احساسات درونی خود را بیان کند؛ از دواج و تشکیل خانواده تا آنجا که بر پایه عشق و عطف (و نه سنت یا منافع اقتصادی) تشکیل گردد اصیل است و واقعی؛ و هنر، از شعر تا نقاشی، باید قلمرو بیان احساسات درونی، چه اخلاقی و سازمان یافته و چه غیر اخلاقی و بهم ریخته، باشد. توجه به ندای درون همچون یک اصل ارزشی، فرد را به درون خویش، کاوش در آن و عطف توجه به تمامی گوشه‌ها و زوایای آن، یا به عبارت دیگر جدی گرفتن خود و احساسات خود، می‌خواند.

در مجموع، به نظر تیلور، فرهنگ غربی در سه بُعد فرد باور است و این باور را به شخص القاء می‌کند تا او از آن موضع به خود (حقوق، وظایف و جایگاه خویش) و جهان بنگرد: (الف) ستایشگر خودسامانی (autonomy) است؛ (ب) منزلت ویژه‌ای برای کشف خویشتن (self-exploration) بویژه احساسات شخصی قائل است؛ (پ) دید آن از زندگی خوب (the good life) در برگیرنده پای بندی شخصی (personal commitment) به خود است.<sup>۱۹</sup> در نتیجه، زبان سیاسی این فرهنگ از مصونیت‌های تعلق گرفته به افراد همچون حقوق فردی یاد می‌کند و به دلیل گرایش برابری خواهانه‌اش، این حقوق را جهانشمول در نظر می‌گیرد. همزمان، برای این فرهنگ کار تولیدی و خانواده، که در شکل آرمانی خود کانون بسته محبت و عشق است، منزلتی مهم دارد.

حال می‌توان متوجه شد که چگونه دیدگاهها و ارزشهای مشترک، اعضای یک حوزه فرهنگی را به یکدیگر پیوند می‌دهد. نمونه ارزشها یا «خوبیهایی» را که تیلور برای فرهنگ غربی برمی‌شمارد می‌توان در دیگر حوزه‌های فرهنگی همچون چین، هند یا جهان اسلام نیز سراغ گرفت.

در این حوزه‌ها نیز در روندی طولانی و در جریان بحثهای گوناگون کلامی و عرفی اصولی به عنوان ارزش و خوبی مطرح شده‌اند و هم‌اکنون دارای وزن و اعتبار هستند. انسانها، در متن و بر پایه باور به چنین اصول مشترکی، به درک معینی از خود و جایگاه خود در جامعه می‌رسند. هویت آنها، آنچه که آنها مهم و با ارزش می‌دانند، آنچه که آنها در زندگی جستجو می‌کنند، نشان از این باورها دارد. در فرایند زندگی، افراد هر یک هویت و دیدگاههای خاص خود را پیدا می‌کنند ولی این هویت در بستر ارزشهای اساسی مورد قبول عموم تطور می‌یابد. نه تنها حد تفرد و دارا بودن هویتی متمایز را ارزشهای اساسی تعیین می‌کنند بلکه عناصر این تفرد نیز در نهایت از همان ارزشها سرچشمه می‌گیرند. هویت‌های متفاوت ریشه در تأکید بر منابع متفاوت «خود» دارند. برای نمونه، در جامعه غربی، اکنون برای برخی توجه به ندای طبیعت درون مهمتر از ارج گذاری زندگی روزمره است. این درک در تعیین هویت آنها نقش مهمی دارد. «لابالی‌گری» آنها یا بی‌توجهی آنها به ارزشهای اصطلاح سنتی و جستجوی راههای نوین بیان احساسات و تمایلات درونی ریشه در سمت و سوی ارزشی آنها دارد.

این امر در مورد خرده فرهنگها یا گروه‌های قومی و اجتماعی گوناگونی هم که در بطن یک حوزه فرهنگی گسترده زندگی می‌کنند مصداق دارد. هویت این گروهها یا آنگونه که آنها خود را درک می‌کنند در متن ارزشهای اساسی فرهنگ معنادار است. تفاوت‌های آنها نیز در متن آن ارزشها قابل فهم است. تفاوتها مهم است و هر گروه بر تبیین آنها پای می‌فشارد. اما این تفاوتها را هیچگاه نمی‌توان در خارج از یک متن یا عرصه مشترک طرح نمود، چه آنگاه معنای خود را از دست می‌دهند. تفاوت لیبرالها و سوسیالیستها کمابیش بر همگان مشهود است. یک لیبرال اصیل را به هیچ وجه نمی‌توان با یک سوسیالیست تمام عیار یکی گرفت. با وجود این، آنها دارای باورهای مشترک زیادی هستند: برای نمونه، هر دو بر خودسامانی و حقوق مساوی افراد تأکید می‌ورزند. هر دو در واقع از دل ارزشهای آزادی خواهی، برابری جویی و جهانشمول‌گرایی (universalism) فرهنگ غربی بیرون آمده‌اند. تفاوت‌های آنها نیز به تأکید متفاوتی که آنها بر این

ارزش‌های می‌گذارند بازی می‌گردد. این تفاوت‌ها تنها در متن پس‌زمینه باورهای مشترک اهمیت دارند. در يك کلام، گروه‌های قومی و اجتماعی گوناگون يك گستره فرهنگی، آنچنان که گاه به نظر می‌رسد از یکدیگر متفاوت نیستند. تفاوت‌های آنها در متن تفسیر ارزش‌هایی مشترک معنا دارد.

باور به اصول مشترک افراد و گروه‌ها را تنها به هم نزدیک نمی‌کند، نوعی وابستگی را بین آنها برای رعایت این اصول به وجود می‌آورد. ارزش‌های فرهنگی را هیچ کس نمی‌تواند به تنهایی رعایت و احترام کند. او که خودسامانی را ارج می‌نهد تنها در میان افرادی که چنین می‌اندیشند و عمل می‌کنند می‌تواند به گونه‌ای خودسامان عمل کند. اگر دیگران پیوسته حقوق او را نقض کنند دیگر نشانی از خودسامانی او باقی نمی‌ماند. در بعضی موارد، بدون اتفاق نظر تلویحی یا آشکار دیگران، حتی به کوچکترین حد نمی‌توان به ارزشی معین وفادار ماند. برای نمونه، ازدواج بر اساس عشق، بدون وجود اشخاصی که در مقابل اظهار عشق از خود واکنشی مشابه نشان دهند کمابیش امکان‌ناپذیر است. بین گروه‌های متفاوت نیز همین گونه وابستگی وجود دارد. ابراز هویت سیاسی یا فرهنگی تنها در بستر توافق بر سر اصول مشترک با دیگران ممکن است. تنها در جامعه‌ای لیبرال و دارای فرهنگ سیاسی مدرن تفاوت لیبرال‌ها با دیگر گرایش‌های سیاسی قابل فهم است. وانگهی، تنها تا آنجا که دیگران آزادی لیبرال‌ها را در طرح عقاید سیاسی خود می‌پذیرند و به آن در بستر حساسیتهایی مشترک - توجه نشان می‌دهند، برای لیبرال‌ها تبلیغ عقاید خود اهمیت خواهد داشت.

سیاست‌شناسی در این زمینه نقش مهمی می‌تواند ایفا نماید. از يك سو بازشناسی کمک می‌کند تا این نزدیکی و وابستگی احساس شود. بازشناختن خصوصیات يك فرد یا گروه نشان‌دهنده این نکته خواهد بود که دیگران این خصوصیات را مهم و قابل توجه می‌دانند و آن را بیگانه با خود نمی‌یابند. در یچه گفتگو و تبادل نظری که بازشناسی می‌گشاید همچنین این فرصت را پیش می‌آورد که طرفین به نقاط اشتراک خود بیشتر پی ببرند. اما مهم‌تر آن است که بازشناسی اجازه می‌دهد تا طرفین، بدون مشکل، هویت خود را در

جریان گفتگویی دوسویه تبیین نمایند. در این مورد، توجه و حساسیت دیگران تنها امکان طرح هویت را برای يك فرد یا گروه پیش نمی‌آورد، انگیزه طرح و تبیین هویت را نیز به وجود می‌آورد. <sup>۲۰</sup> در کل، اگر بازشناسی به نحو احسن انجام گیرد هیچ فرد یا گروهی انگیزه‌ای برای انزوا و دوری جویی از دیگران نخواهد داشت.

از سوی دیگر، بازشناسی بدون برخورداری از نزدیکی‌های ارزشی امکان‌پذیر نیست و از این رو در گروه وجود چنین نزدیکی‌هایی است. بازشناسی در متن مراجعه به مبانی و اصولی مشترک معنا و مفهوم دارد. بدون این اصول، ادراک و فهم ظرافت‌ها و جزئیات هویت افراد و گروه‌ها ناممکن است. از این گذشته، هر نوع بازشناسی و از سوی هر کس که باشد، به خودی خود برای ما جالب و ارزشمند نیست. بازشناسی کسی برای ما اهمیت دارد که او را شخص معتبری بدانیم. فردی که خودسامانی را ارزشی مهم می‌داند، معمولاً برای تصدیق وجود هویت خویش از سوی فرد خودسامان دیگری اهمیت قائل است. <sup>۲۱</sup> برای او چابلوسی و تملق اعتباری ندارد، بویژه اگر از سوی شخصی باشد که در موقعیتی ناچور قرار گرفته است. دیگری باید از لحاظ فرهنگی و اجتماعی، در خطوط کلی، همپا و هموزن فرد باشد تا توجه و احترامش ارزشمند به حساب آید. بازشناسی تنها آنگاه که در متن مجموعه کدهای فرهنگی مشترک انجام گیرد برای طرفین يك رابطه از اهمیت برخوردار است. احترام کسی که چیز چندانی از بیان احساسات شخصی نمی‌داند یا برای حد اصالت آنها ارزشی قائل نیست برای يك هنرمند مدرن شاید قابل توجه باشد اما نیاز او را برای بازشناسی بطور کامل اکتفاء نمی‌کند. او نمی‌تواند مطمئن باشد که دیگری منظور او را به درستی فهمیده است. برای او بازشناسی آن کسی ارزشمند است که نقطه عزیمت او را می‌فهمد و با توجه به چندوچون آن او را مورد توجه (حال نقد یا تحسین) قرار می‌دهد. از این رو می‌توان حدس زد که برای چنین فردی صیانت از آن کدهای مشترک فرهنگی که بازشناسی او را امکان‌پذیر می‌سازند مهم باشد.

در يك کلام، سیاست‌شناسی، از يك سو، زمینه را برای پی بردن به وابستگی هویت فردی یا

● همه ما بطور معمول انتظار داریم که از لحاظ فردی - و در جامعه چندفرهنگی، از لحاظ فرهنگی - به حال خودرها نشویم بلکه برعکس، طرف بحث و گفتگو واقع شویم و به دلیل خصوصیت فردی و فرهنگی خویش مورد تحسین یا انتقاد قرار گیریم. سیاست‌شناسی، این انتظار را بر حق و درست می‌داند.

گروهی به درك كل فرهنگ یا جامعه از امر خوب فراهم می آورد، از سوی دیگر، اجازه می دهد تا آن هویت در متن درك مشترك از امر خوب و دیگر باورهای مشترك منبعث از آن تبیین شود و تطور یابد.

۳- سیاست بازشناسی در سطح دیگری نیز فرد یا يك گروه معین را به جمع یا جامعه مرتبط می سازد. بازشناسی، به ضرورت، متقابل یا گفت و شنودی است. در روند گفتگو و پرسش و پاسخ است که طرفین می توانند نسبت به یکدیگر توجه نشان دهند. این گفتگو باید تا آن حد باز و صمیمی باشد که هر کس بتواند خود را آنگونه که واقعاً هست مطرح نماید و هر پرسشی که دارد پیرسد. بدون چنین پرسش و پاسخی امکان ارزیابی و نقد یا تحسین پیش نخواهد آمد. بازشناسی با طرح یکجانبه عقاید و نظریات در مقابل جمعی منفعلی به دست نمی آید.

همزمان در بستر اینگونه گفتگوها هویت ما شکل می گیرد. مادر آنها تنها خود را بیان نمی کنیم، خود و احساسات و تمایلات خود را کشف می کنیم. متوجه می شویم که چه کسی هستیم و دارای چه شباهتها و تفاوتهایی با دیگران هستیم. همانگونه که جورج هربرت مید نشان داده، نوزاد در جریان کنش متقابل و مبادله ژست و کلام با دیگران با اهمیت (significant others) - کسانی چون پدر و مادر و همبازیها- فرامی گیرد تا از موضع دیگری عمومی به خود بنگرد. هویت او، هم به گاه کودکی و هم بعدها به گاه بلوغ، در رابطه رفت و برگشت میان این دیگری عمومی و آنچه او خود همچون يك عنصر خلاق و پویا انجام می دهد شکل می گیرد. بدون مأخذی چون دیگری عمومی، فرد نمی تواند بداند که دارای چه خصوصیات و ویژگیهایی است. دیگری عمومی به سانس آینه ای او را در خود باز می تاباند و بدو کمک می کند تا بداند که کیست.

اهمیت گفتگوی باز و صمیمی در شکل گیری هویت، گاه جلوه کاملاً آشکاری دارد. بسا اوقات، ما در جریان گفتگو با دیگران متوجه می شویم که دارای چه سلیقه و تمایلات خاصی هستیم. کسی از ما درباره کتاب یا فیلم مورد علاقه مان می پرسد و ما همچون فرد غافلگیر شده ای در ابتدا جوابی نداریم بدهیم. سپس کم کم در روند صحبت قادر

می گردیم به کنایههایی یا فیلمهایی که جالب یافته ایم اشاره کنیم و یکی دو تارا به عنوان بهترین ها برگزینیم. در این فرایند ما تنها متوجه سلیقه (نهفته) خویش نمی شویم. آن را تبیین می کنیم. یعنی اجزاء آن را بر خود و دیگران آشکار می کنیم، بخش هایی از آن را به نقد می گذاریم و دید دقیقی نسبت به آن پیدا می کنیم. هیچ نیز بعید نیست که در فرایند چنین گفتگویی به تغییر یا حفظ و پالایش هر چه بیشتر سمت و سوی علاقه خویش دست بزنیم. از این رو، سیاست بازشناسی نه تنها به افتراق یا تفرّد و جدا افتادگی نمی انجامد بلکه برعکس، مانعی جدی در مقابل آن می آفریند. این سیاست امکان آن را برای افراد و گروهها فراهم می آورد که به طرح نظرات و باورهای خود بپردازند. حتی به گروههای حاشیه ای اجازه می دهد تا در حوزه ای عمومی خود را به دیگران بشناسانند. اما مهمتر آن که، میزانی از وابستگی متقابل را برای همه می آفریند.<sup>۲۲</sup> طرح و تبیین هویت، هر فرد یا گروه گوینده را وابسته به وجود و توجه فرد یا گروه شنونده ای می سازد؛ فرد یا گروه شنونده ای که تا آنجا که گوینده او را معتبر می داند می تواند چنین نقشی را ایفا نماید. بدون شنونده، گوینده هویت تبیین شده ای ندارد تا بر آن اساس به سان فرد یا گروهی مستقل و خودپو با امور برخورد نماید. با بازشناسی و در روند بازشناسی، فرد یا گروه هویت و کیستی خود را تثبیت می کند. در حالت برعکس، آنگاه که چنین امری امکان پذیر نیست و دیگران حاضر نیستند اجازه دهند تا يك فرد یا گروه معین به طرح و تبیین هویت خود بپردازد، افتراق و جدایی به وقوع خواهد پیوست. در این وضعیت، اگر فرد یا گروه نخواهد به سکوت و در نتیجه نابودی تن در دهد مجبور خواهد بود زبان دیگری غیر از زبان تفاهم به کار گیرد و با اتکا به خشونت و قدرت، هویت خود را به دیگران ثابت نماید. بی شك، در این مسیر، این فرد یا گروه تلاش خواهد نمود تا نقاط اشتراك خود را با دیگری ای که هویت مستقل او را نمی پذیرد کمرنگ جلوه دهد تا بتواند مبنایی برای طرح هویت خاص خود پیدا کند.

بازشناسی، تمامی گستره حضور فرد در جامعه را دربر می گیرد. در متن آن فرد جایگاهی خاص نزد دیگران به دست می آورد. کس خاصی

● شکل حضور مادر جامعه، حد و نوع دخالت مادر امور، و شیوه برخورد ما با دیگران، در ارتباط با استنباط ما از امر خوب و «خود» و نوع روایتی که از زندگی خود ارائه می دهیم قرار دارد.

می‌شود. تمامی هویتی که او دارد، تمامی نقشهایی که ایفا می‌نماید و تمامی حقوقی که (در مقابل بقیه) دارد از این طریق به دست می‌آید. و چون دیگران این بازشناسی را از او دریغ دارند او در مهلکهٔ سردرگمی، بی‌هویتی و مرگ اجتماعی خواهد افتاد. جایگاه، نقشها و اهمیت خود را از دست خواهد داد و تبدیل به یک عنصر بی‌نام و نشان خواهد شد. نمونه‌های چنین سردرگمی و مرگ اجتماعی در جهان معاصر کم نیست. سرخپوستهای آمریکایی، اعضای قباایل بومی استرالیا و بخش مهمی از سیاهپوستهای آمریکا و مهاجرین آسیایی و آفریقایی اروپا، هم‌اکنون، در حال تجربه آن هستند. مشکل آنها این است که در میان جمعیتی زندگی می‌کنند که حاضر نیست هویت فرهنگی یا گاه حتی حقوق مدنی و اجتماعی آنها را بپذیرد.

اکسل هونز، با استفاده از نظریات هگل جوان دورهٔ ینا و جورج هربرت مید، سه مرحله از بازشناسی و در تطابق با آن سه شکل درک فرد از موقعیت خود را مورد شناسایی قرار داده است.<sup>۲۳</sup> نخستین مرحله بازشناسی، پشتیبانی احساسی یا عشق و محبتی است که انسان به طور عمده به سان نوزاد از خانواده و بویژه مادر دریافت می‌دارد.<sup>۲۴</sup> این عشق که در رابطه‌ای متقابل به نوزاد انتقال می‌یابد، همانگونه که اریک اریکسون بحث کرده، اعتماد اساسی (basic trust) به امور را در انسان می‌پروراند.<sup>۲۵</sup> چون طفل به محبت بی‌دریغ مادر مطمئن می‌شود، عادت می‌کند که غیبت گاه به گاه و شمت‌تهای تربیتی او را بدون نگرانی از به فراموشی سپرده شدن خویش تحمل کند. او فرامی‌گیرد که می‌تواند نیازها و احساسات را بدون هراس از نادیده گرفته شدن یا مجازات طرح نماید. او نسبت به خود، نسبت به توان خود در طرح نیازها و احساسات خویش و گرفتن پاسخ مناسب، اعتماد به نفس پیدا می‌کند. این همه البته به شرطی است که رابطهٔ او با مادرش خالی از اشکال و ناملايمات باشد. اگر مادر به دلایلی نتواند عشق لازم را به فرزند خویش انتقال دهد، فرزند در سنین بلوغ از اعتماد به نفس لازم برخوردار نخواهد بود. بدین سان، او اعتماد اساسی به امور نخواهد داشت و با ترس و بدبینی به مسائل خواهد نگرست. شایان

ذکر است که مادر نیز در رابطهٔ متقابل با فرزند خویش به اعتماد به نفس نسبت به توانمندیهای عاطفی خویش دست می‌یابد، و رابطه‌ای ناسالم، که در آن طفل شیفتگی خود را بدو نشان ندهد، به حس اعتماد به نفس او ضربه وارد می‌آورد. در عمل، هر چند که می‌توان گفت اعتماد اساسی در دوران طفولیت در انسان ذخیره می‌شود، ولی نباید فراموش کرد که این اعتماد حتی در دوران بلوغ آسیب‌پذیر باقی می‌ماند. برای نمونه، اگر فردی در سنین بلوغ مورد آزار سیستماتیک و تجاوز قرار گیرد، تا حد معینی به اعتماد اساسی او ضربه وارد می‌شود.

دومین شکل بازشناسی، بازشناسی حقوقی است و در رابطهٔ جامعه با فرد تبلور پیدا می‌کند.<sup>۲۶</sup> در روند آن، فرد همچون عضو کامل جمع به رسمیت شناخته می‌شود و حق آن را به دست می‌آورد که در تصمیم‌گیریها و ادارهٔ امور جمعی دخالت کند. در دوران مدرن، ما چنین حقی را برای همه شهروندان قائلیم. معتقد هستیم که به عنوان عناصر تشکیل دهندهٔ جامعه، همه شهروندان به یکسان دارای حق برخورداری از حقوق مدنی و سیاسی هستند. همه حق دارند بدانگونه که می‌خواهند کار و فعالیت نمایند، از حمایت دولت در مقابل زور گویبهای دیگران بهره‌مند شوند و در روند تصمیم‌گیری‌های سیاسی دخالت ورزند. میزان تحقق بازشناسی حقوقی بدین باز می‌گردد که از یک سو تا چه حد شهروندان از حقوق یکسان برخوردار هستند و از سوی دیگر تا چه حد این حقوق گسترده است.<sup>۲۷</sup> اگر میزان تحقق بازشناسی حقوقی بالا باشد ما با شهروندانی روبرو خواهیم بود که در روند اعمال حقوق خود هم‌توان تصمیم‌گیری در مورد امور جمعی و هم احساس مسئولیت اخلاقی در قبال آن را به دست آورده‌اند. چون اینگونه اشخاص می‌توانند، به هرگونه که می‌خواهند، از لحاظ مدنی و سیاسی فعال باشند و مسئولیت بپذیرند، از حس تمامیت اجتماعی (social integrity) و حس احترام به خود (self-respect) برخوردار می‌شوند. در مقابل، افرادی که حقوق مدنی و سیاسی آنها از سوی جامعه یا دولت به رسمیت شناخته نمی‌شود و در حاشیه قرار می‌گیرند کمتر می‌توانند دارای تمامیت اجتماعی و

● در غرب - برخلاف آنچه در شرق مرسوم بوده است - قرار نیست انسان با حیرت از آن همه راز و شگفتی که در جهان می‌بیند به تأمل در خود فرو رود و جهان را به حال خود واگذارد بلکه مرجح آن است که انسان با توسل به قلمرو درون و بازاندیشی و تأمل از عهدهٔ درک رازهای پنهان برآید و نظمی در جهان و زندگی خویش درافکند.



حس احترام به خود باشند. مگر این که برای احقاق حقوق خویش مبارزه نمایند و بدین صورت حدی از حرمت اجتماعی برای خود بیافرینند.

شکل سوم و غایبی بازشناسی، ارزشی است و همبستگی فرد با دیگران را در بر می گیرد. در گستره آن، ویژگیها، خصوصیات و توانهای شخصی یا آنچه که یک فرد را از بقیه متمایز می کند بازشناسی و ارج گذاشته می شود.<sup>۲۸</sup> اگر در شکل قبلی، حقوق یکسان همه مسئله اصلی بود، اینجا ارزش معین هر فرد برای بقیه مسئله مورد توجه است. در جامعه مدرن، گاه چنین به نظر می رسد که، این ارزشگذاری بر مبنایی عینی انجام می گیرد و ناظر بر سهم و مایه افراد در زندگی اقتصادی و سیاسی جامعه است. ولی به نظر هونز افق ارزشی یک فرهنگ ملاکهای تعیین ارزش افراد را مشخص می کند. برای جامعه، مهم آن است که سهم هر کس در آنچه خوبی مشترک (good common) دانسته می شود چیست.<sup>۲۹</sup> بنا بر این ارزش هر فرد وابسته به آن است که او تا چه حد آنچه را که بر مبنای ارزشهایی مشترک، خوبی عمومی دانسته می شود پاس می دارد. در نهایت، ارزشگذاری افراد همانا ارزشگذاری این امر است که تا چه حد با بقیه همبسته هستند. تأکیدی بر این امر است که هر چه خصوصیات و ویژگیهای افراد بیشتر در راستای حفظ و تقویت ارزشهای مشترک باشد به همان اندازه نیز همبستگی آنها با دیگران قویتر و عمیقتر خواهد بود. در نقطه مقابل، فرد نیز در نتیجه ارزشگذاری و باز شناخته شدن نقشش در تحکیم همبستگی و پیشبرد خوبی عمومی، به خود به سان شخصی ارزشمند می نگرد. او به عزت نفس (self-esteem) دست می یابد. خصوصیات، ویژگیها و تواناییهای خود را مهم و ارجمند می شمارد و به پرورش آنها همت می گمارد. خودشکوفایی (self-realization)، یا به عبارت دیگر پروراندن هویت خاص خود، یعنی آنچه که او را ارزشمند می سازد، غایت خصوصی و عمومی او می شود. آنگاه نیز که جامعه، به جای ار جگذاری خصوصیات و تواناییهای خاص فرد و سهم او در کمک به خوبی عمومی، او را به دیده تحقیر بنگرد و بدو توهین کند، حس حقارت وجود او را فرامی گیرد. او به خود همچون موجودی بی ارزش و بی کفایت

● گروه های قومی و اجتماعی گوناگون یک گستره فرهنگی، آنچنان که گاه به نظر می رسد از یکدیگر متفاوت نیستند. تفاوت های آنها در متن تفسیر ارزشهایی مشترک معنا دارد.

می نگرد. از تلاش در جهت باز پروری قوا و امکانات خود بازمی ایستد و کم کم از افق دید اجتماعی ناپدید می شود.

در کل، سه مرحله باز شناسی مورد بحث هونز سه شکل گفت و شنود و بده بستن میان فرد و دیگران است. در مرحله نخست، نوزاد در رابطه ای متقابل با مادر و خانواده قرار دارد. در جریان ردوبدل محبت، نوزاد اعتماد اساسی به امور و اعتماد به نفس به دست می آورد. مادر نیز در لبخند و مهر نوزاد تأییدی بر ارزش خود به دست می آورد. در دومین مرحله، فرد در رابطه متقابل با نهادهای سیاسی و اجتماعی جامعه باز شناسی حقوقی را تجربه می کند. چون جامعه حقوق مدنی و سیاسی او را به رسمیت می شناسد، او به صورت شخصی درمی آید که با احترام به خود حقوق معینی را برای خود قائل است؛ حقوقی که او حاضر است برای تحقق آنها تلاش و مبارزه کند. جامعه هم با شناسایی او به عنوان فردی صاحب حقوق، عضوی به دست می آورد که نسبت به کنشهای خویش مسئولیت اخلاقی احساس می کند. جهانشمولی حقوق مدنی و سیاسی به همین امر باز می گردد. هر کس از آن بهره مند است ولی در عین حال هر کس ضامن به رسمیت شناخته شدن آن (برای خود و بقیه) است. در سومین مرحله، خصوصیات و تواناییهای فردی در رابطه ای متقابل با جامعه به عنوان جمع همبسته قرار دارد. هر چه خصیلتها و تواناییهای فردی که در هماهنگی با افق ارزشی جامعه قرار دارد بیشتر ارج گذاشته شود همبستگی عمیقتر و قویتر خواهد بود. فرد ارج گذاشته شده با احساس عزت نفس بیش از پیش به تبیین و پروراندن خصیلتها و تواناییهای مطرح خود خواهد پرداخت و این به نوبت خود به تحکیم افق ارزشی مشترک جامعه خواهد انجامید.

## ۶

بحثهای تیلور و تا حدی هونز در کل به این اشاره دارد که انسان موجودی سراسر اجتماعی است که بر اساس هویتی که خود آن را تبیین می نماید زندگی می کند و تا آنگاه و تا آنجا که این هویت مورد باز شناسی دیگران قرار می گیرد می تواند به هستی انسانی خود ادامه دهد. تیلور بر این نظر است که انسان از دریچه ارزشگذار یهای

قوی به جهان می‌نگرد و درگیر امور می‌شود. این ارزشگذارها در مجموع، هویت انسان را می‌سازند. هر کس عبارت از ارزشهایی است که بر اساس آنها زندگی خود را سر و سامان می‌دهد. بدون شك هویت هر کس ریشه در فرهنگی دارد که او در آن رشد و پرورش یافته است. ارزشهای مورد باور افراد همان ارزشهای مورد باور يك جامعه یا فرهنگ خاص هستند. ولی تیلور همچنین توضیح می‌دهد که فرد در جامعه مدرن موقعیت آن را دارد که موضعی پویا نسبت به هویت داده شده خود داشته باشد. دیدگاههای رایج در جوامع مدرن بدو اجازه می‌دهند که، با توجه به احساسات و تجربیات شخصی، هویت خود را تبیین کند و رقم زند. این دیدگاهها به صورت يك اصل ارزشی حتی افراد را تشویق می‌نمایند که موضعی خلاق نسبت به هویت خود اتخاذ نمایند. از این نظر نیز فرد نسبت به آنچه که بر اساس ارزشهای مورد باور خود انجام می‌دهد مسئول قلمداد می‌شود.

سیاست بازشناسی اشاره به اهمیت بازشناسی این هویت برای قوام شخصی فرد و همبستگی جامعه دارد. فرد چون خود به تبیین هویت شخصی خود می‌پردازد هیچگاه نمی‌تواند مطمئن باشد که این هویت از اعتبار معینی برخوردار است. اگر او به سان فردی معین مورد بازشناسی قرار نگیرد در خود سردرگم می‌شود. بازشناسی دیگران بدو کمک می‌کند تا بر مبنای ارزشهایی عمومی به تبیین هویت خود بپردازد، خود را به دیگران باز نماید و مقام و جایگاه خویش را در جامعه تثبیت کند. به همین گونه، اگر آحاد جامعه همدیگر را به سان انسانهای گوناگون مورد شناسایی قرار ندهند و به یکدیگر توجه و احترام نشان ندهند رشته علاقه و احترام متقابلی آنها را به یکدیگر وصل نخواهد کرد. بازشناسی در این مورد زمینه بهم پیوستگی افراد و حتی گروههای متفاوت را در متن رابطه‌ای متقابل و بر مبنای ارزشهایی مشترک به وجود می‌آورد. هونز بطور مشخص نشان می‌دهد که بازشناسی در تمام ابعاد حضور فرد در جهان و جامعه نقشی بسزادر دارد. بدون آن، نه فرد می‌تواند نیازها و احساساتش را با اعتماد به آنکه پاسخ مناسبی دریافت خواهد داشت طرح نماید، نه از احترام به خود برخوردار خواهد بود تا حقوق معینی

برای خود قائل شود، و نه عزت نفس خواهد داشت تا خصوصیات و تواناییهای خود را پیرواند. بنابر این، در نبود بازشناسی، رابطه اولیه خانوادگی، اتحاد شهروندان در دولت حقوقی (rättstat) و همبستگی افراد متفاوت در جامعه تحقق نخواهد یافت.

نقطه قوت بحثهای تیلور و هونز آن است که معضل همبستگی اجتماعی را با تمام پیچیدگی آن مورد تحلیل قرار می‌دهند. آنها معضل را در رابطه با چگونگی وجود انسان و اشکال اساسی روابط اجتماعی او توضیح می‌دهند. مسئله به نظر آنها همان قدر پیچیده و عمیق است که مزمن. وانگهی، بحثهای آنها تا حد ممکن انضمامی و ناظر بر تجربیات تاریخی انسان مدرن است. تحلیلهای تیلور با بر خوردهای او برای رفع مشکلات جوامع چند فرهنگی معاصر و مطالعات او درباره تاریخ شکل گیری منابع هویت مدرن در پیوند است. هونز نیز توجه خاصی به مطالعات روان شناختی و جامعه شناختی اشکال گوناگون روابط انسانها با یکدیگر نشان می‌دهد. در این راستا، راه حل پیشنهادی آنها ما را به بر نامه‌هایی بلندپروازانه یا آنچه که باید در جهانی مثالی مبنای کنش و برخورد ما باشد ارجاع نمی‌دهد. سعی آنها بیشتر بر این است که با توجه به زمینه‌های موجود در زندگی اجتماعی و ارزشهای مورد باور افراد (در فرهنگ غربی) دیدگاه یا طرز برخورد نوی را معرفی و ترویج نمایند.

ضعف بحث آنها نیز ریشه در همین نکته آخر دارد. چنین به نظر می‌رسد که آنها ابعاد مشکل را به درستی در نیافته‌اند و راه حل آنها به اندازه کافی رادیکال نیست. بازشناسی بدان گونه که آنها آن را می‌فهمند نه به معنای بهر سمیت شناختن صرف وجود دیگری بلکه بذل توجه و حساسیت نشان دادن نسبت به حضور دیگری و گشودن کانالهای گفت و شنود و رابطه متقابل است. این شکل از توجه به وجود دیگری در تاریخ جوامع بشری کمتر امری معمول بوده است. انسانها دیگران خودی، یعنی اعضای خانواده هسته‌ای و گسترده خویش، هم‌قبیله‌ها، هم‌شهریه‌ها و حتی دیگر اعضای جامعه ملی را به سان طرف مقابل گفتگو و کنش متقابل پذیرفته‌اند. اما آنها اعضای دیگر جوامع، افرادی با هویت یا نظام ارزشی نامتعارف و کسانی با فرهنگی

● در چینه گفتگو و تبادل نظری که سیاست بازشناسی می‌گشاید این فرصت را پیش می‌آورد که طرفین به نقاط اشتراك خود بیشتر پی ببرند. اما مهم‌تر آن است که اجازه می‌دهد تا طرفین، بدون مشکل، هویت خود را در جریان گفتگویی دوسویه تبیین نمایند.

دیگر فرهنگها و شیوه‌های زندگی چندان اشاعه نیافته است. آنجا هم که به‌عنوان يك اصل پذیرفته شده، تنها به رسمیت شناختن وجود و حقوق دیگری را در برداشته است و نه گشودن کانالهای ارتباطی با او.

این مسئله را حتی می‌توان در سطح رابطه افراد با یکدیگر مشاهده نمود. هر چند می‌توان به ارزشهای مشترکی که اعضای يك جامعه یا افراد بر خوردار از يك فرهنگ را به یکدیگر پیوند می‌دهد اشاره نمود، ولی همانگونه که ویر اشاره کرده است نظامهای ارزشی و شیوه‌های زندگی متفاوت، بسیاری از اوقات آنان را در درو یا دور از هم قرار می‌دهد. در متن زندگی روزانه، افراد بیشتر از آن درگیر رقابت با یکدیگر یا تجربه خصوصیات متفاوت یکدیگر هستند که ارزشهایی که مشترکاً بدان باور دارند آنها را متأثر سازد. این ارزشها بطور عمده کنشهای آنها را در يك سطح خاص که ضروری قلمداد می‌شود مثلاً در مورد کار، ازدواج و فعالیتهای سیاسی هماهنگ می‌کند، ولی آنها را بطور کلی به یکدیگر نزدیک نمی‌کند.

این مسئله، به هر حال، در نوشته‌های تیلور و هونز بطور دقیق مورد بحث قرار نمی‌گیرد. آنها آشکارا به مانمی‌گویند این فاصله چگونه رفع می‌شود یا باید رفع شود. هونز اصلاً بدین نکته نمی‌پردازد ولی در نوشته‌های تیلور اشاراتی بدان، هر چند غیر مستقیم، وجود دارد. چنین به نظر می‌رسد که او معتقد است اصلی ارزشی ما را به بذل توجه به دیگری فرامی‌خواند و حرکت بر مبنای این اصل راه‌حلی نهایی را ارائه می‌دهد. می‌توان چنین اندیشید که، از نظر او، این اصل، همانند دیگر اصول ارزشی، جزیی از دید و تعریف انسان مدرن از زندگی خوب است. بدین گونه که ما فکر می‌کنیم لازمه زندگی خوب، بازشناسی دیگری، بویژه در هنگامی است که او خواهان آن می‌باشد. نظر تیلور در این مورد متکی به تحلیلی واقع‌بینانه است. چرا که این اصل را تا حدی می‌توان از دو اصل ارزشی دیگری که تیلور به فرهنگ مدرن نسبت می‌دهد استنتاج کرد. توجه به ندای طبیعت درون و جهانشمول‌گرایی ما را برمی‌انگیزد که به دیگری نیز اجازه دهیم که آنگونه که خود می‌خواهد مورد بازشناسی قرار گیرد. از

متفاوت را بندرت در سطح افرادی همپا و همسان خود پذیرفته‌اند. بیشتر اوقات، چنین افراد بیگانگانی وحشی و بربر یا در يك کلام موجوداتی کمتر از انسان محسوب شده‌اند.

آنچه در این میان تحقق سیاست بازشناسی را در جوامع انشقاق یافته و چند فرهنگی مدرن اروپایی-آمریکایی تسهیل می‌کند این است که، اولاً، اعضای جوامع چند فرهنگی معاصر، ارزشهای مشترکی را پاس می‌دارند و از این نظر چندان با یکدیگر بیگانه نیستند. آزادی فرد یا گروه‌های قومی و اجتماعی در گزینش و دنبال نمودن تفکر و راه و روش خاص خود و بر خورداری همه، به گونه‌ای جهانشمول، از حقوق مدنی، سیاسی و اجتماعی به دست آمده، هر دو ارزشهایی مهم به حساب می‌آیند. در حقیقت، بدون اتکا به چنین ارزشهایی، هیچ فرد یا گروه خاصی نمی‌تواند دلیل و توجیه مناسبی برای حفظ و تبیین ویژگیهای (particularities) خود داشته باشد. ثانیاً، اصل جهانشمول‌گرایی مطرح در نظام ارزشی غرب که اکنون اشاعه جهانی یافته، همه انسانها را دارای ارزشی برابر می‌داند. این اصل به تازگی حتی فرهنگها و شیوه‌های زندگی متفاوت را نیز در بر گرفته است. بر مبنای نوعی نسبت‌گرایی، این درك در حال بحث و رواج است که همه فرهنگها و شیوه‌های زندگی ارزشی یکسان دارند و همه کمابیش به يك اندازه جالب و پر از جنبه‌های زشت و زیبا هستند. بطور خلاصه، حتی در جامعه‌ای چند فرهنگی، نه دیگری به گونه‌ای اساسی بیگانه است و نه بیگانگی او تا آنجا که موضوعیت دارد مانعی در مقابل گشودن کانالهای رابطه با اوست.

با وجود این، جوامع انشقاق یافته و چند فرهنگی مدرن با مشکل چندپارگی و دوری افراد و گروه‌های متفاوت از یکدیگر روبرو هستند. این جوامع پر از گتوهایی هستند که در آن گروه‌هایی زندگی می‌کنند که از نظر فرهنگی و قومی بیگانه با فرهنگ و هویت قومی اکثریت هستند. افراد و گروه‌های زیادی حاضر نیستند برای نقاط اشتراک خود با دیگران اهمیتی قائل شوند. آنها شاید در عمل به دلیل ارزشهای مورد احترام يك جامعه بدان مهاجرت کرده باشند ولی حاضر نیستند جز بطور ضمنی و مصلحتی این ارزشها را محترم شمرند. جهانشمول‌گرایی نیز، حداقل در سطح بر خورد با

● بازشناسی، در تمام ابعاد حضور فرد در جهان و جامعه نقشی بسزادارد. بدون آن، نه فرد می‌تواند نیازها و احساساتش را با اعتماد به آنکه پاسخ مناسبی دریافت خواهد داشت طرح نماید، نه از احترام به خود بر خوردار خواهد بود تا حقوق معینی برای خود قائل شود، و نه عزت نفس خواهد داشت تا خصوصیات و توانایی‌های خود را پروراند.

29ff.

2. *Ibid.* pp. xxxv - xxxvi.

۳. نگاه کنید به:

Max Weber, "Science as Vocation", in **From Max Weber: Essays in Sociology**, edited with an introduction by H. Gerth and C. Wright Mills, Routledge, London, 1948.

۴. نگاه کنید به:

John Rawls, **A Theory of Justice**, Oxford University Press, Oxford, 1971.

۵. نگاه کنید به:

Jurgen Habermas, "The Normative Content of Modernity", in **The Philosophical Discourse of Modernity**, Polity Press, Cambridge, 1987.

6. Charles Taylor, "The Politics of Recognition" in **Multiculturalism**, edited by Amy Gutmann, Princeton University Press, Princeton, 1994, p.38.

7. Stephen Darwall, "Two Kinds of Respect", **Ethics**, Vol. 88, 1977, pp. 36-49.

8. Taylor, *op. cit.* pp. 64ff.

9. Charles Taylor, "What is Human Agency?" in **Human Agency and Language**, Cambridge University Press, Cambridge, 1985, p.16.

10. *Ibid.*, pp. 18-19.

11. *Ibid.*, p.25.

12. *Ibid.*, p. 36.

13. *Ibid.*, pp.29-32.

14. Charles Taylor, **Sources of the Self: The Making of the Modern Self**, Harvard University Press, Cambridge, Mass. 1989, p.27.

15. *Ibid.*, pp. 105-106.

16. *Ibid.*, Part 2.

17. *Ibid.*, Part 3.

18. *Ibid.*, Part 4.

19. *Ibid.*, p. 305.

20. Taylor, "The Politics of Recognition", *op.cit.*, pp. 33-4.

21. *Ibid.*, p. 67 and Charles Taylor, "Understanding and Ethnocentrism" in **Philosophy and Human Science**.

22. Taylor, "The Politics of Recognition" *op.cit.*, pp. 44ff.

23. Axel Honneth, **The Struggle for Recognition**, Polity Press, Cambridge, 1995.

24. *Ibid.*, pp. 97-107.

25. Erik Erikson, **Childhood and Society**, Norton & Co, New York, 1963, p. 247-9.

26. Honneth, *op. cit.*, pp. 108-9.

27. *Ibid.*, p. 115.

28. *Ibid.*, p. 122.

29. *Ibid.*, p. 129.

همین رو باید بازشناسی همان قدر خوب ارزیابی شود که نیروی درونی خرد و زندگی روزمره.

آنچه که از برندگی این نقطه نظر می‌کاهد تنها این نیست که بطور واضح و دقیق طرح نمی‌شود بلکه این است که به اهمیت مضمون آن توجه کافی نمی‌شود. در فرهنگ مدرن ارزشها و رویکردهایی هم که ناقض روح بازشناسی باشند وجود دارد. خود-محوری فردی و جماعتی (communal) تاکنون یکی از هنجارهای اساسی جوامع بشری از جمله جامعه مدرن بوده است. صیانت نفس در شرایط محدودیت منابع، مبارزه برای امکاناتی که جماعت از آن برخوردار است، بسته بودن افق ارزشها و دید، از جمله عللی است که باعث سربر آوردن و ماندگاری این خود-محوری شده است. در دوران مدرن، خود-محوری نه تنها به عقب رانده نشده که پیشرویهایی نیز داشته است. فرد باوری، ناسیونالیسم و رواج دستاوردهای غرب، اموری چون سکولاریسم و علم تجربی، همه، انسان مدرن را بیش از پیش خود-محور ساخته است. در این شرایط طرح دیگر-سویی، به عنوان یک ارزش، تلاش فوق العاده‌ای را می‌طلبد. برای گشودن جا برای آن باید با بخش مهمی از درک انسان مدرن از خود مقابله شود. در این مورد باید از تحلیل وضعیت فراتر رفت و به عرصه طرح و دفاع از اصل اخلاقی معینی پرداخت. در این زمینه شاید همان تلاشی لازم باشد که از جانب روسو، هر در و دیگر رمانتیسیستها برای جا انداختن اصل توجه به ندای درون به خرج داده شد. هر چند، در این مورد، تیلور فعال بوده و به تبیین ارزش دیگر-سویی یا بازشناسی بی‌شائبه دیگری در تعمیق همبستگی اجتماعی و حس احترام به خود شهروندان جوامع مدرن پرداخته، اما تلاشهای او چندان دامنه‌دار و همه‌جانبه نبوده است. تیلور تا به حال بیشتر به نقش نظامهای ارزشی در زندگی‌ای که انسانها برای خود رقم می‌زنند توجه نشان داده است تا به تلاش برای تأثیر گذاری بر این نظامهای ارزشی.

## یادداشت‌ها

۱. نگاه کنید به:

Emil Durkheim **The Division of Labour in Society**, Free Press, New York, 1984, pp.

● معضل ضعف و شکنندگی همبستگی اجتماعی را در کل، همه آن چیزهایی پدید آورده است که به نام دستاورد انسان در دوران مدرن شناخته می‌شود.